

رسم این ممالک از اینتراراست. چندروز قبل از رسیدن ما، چون گدای بی سر و پای بدبختی دست بجانب یکی از اعیان دراز کرده بود، توسط فراشها خوب کتک خورده بود. حتی پیرمردان را از سر راه من دور میگرداند، یاریش آنها را میکشیدند و یامشت بصورت آنها میکوفتند، زیرا بهر صورت باید عبور یک مرد متشخص (نجیب آدم) تأثیر خود را بخشیده و بضرر چوب معلوم گردد. این تنها وسیله تظاهر احترامی است که شأن آن شخص ایجاب مینماید. اگر سرنوشت انسانهای بدبخت اینست، لزومی ندارد بگویم خران و شترانی که باین بدبختی گرفتار و در سر راه گردش و تفریح من واقع شده بودند، خوب کتک خوردند. من واقعاً از این سر و صدا و از این طوفان ضربات که موجد بی گناهی من بودم، گیج شده بودم. اگر بعدها قلب من سخت نشد و باین عادت وحشیانه خوی نگرفت، دلیل آن عدم تأیید لزوم این روش برای نگاهداری اهمیت و اعتبار اروپائیان توسط نمایندگان خارجی مقیم این مملکت نبود.

شام از زیادی انواع و اقسام پلوهها و خورشها و ماهیها، کبابها، یوغورت یا ماست قابل ملاحظه بود. شرپتها، مرباها، خوشابها، انارها، خربزههای لذیذ فراوان بود و از هیچ چیز فروگذار نشده بود. سینیهای بزرگ و متعدد از پنجرهها داخل شد، چه در باندازه کافی برای گذراندن آنها عرض نبود. در ایران پنجرهها لاقلاً بعرض چهار برابر پنجرههای ما هستند و درها نیمی تنگتر و کوتاه ترند. فرشها واقعاً پر شده بود و راستی بدون زحمت ممکن نبود از میان این سیل تنعم، که مهمان نوازی ایوان در زیر پای مسافرینی که سعادت دیدار زنجان را دارند فرو میریزد، جای پائی برای خود باز کرد.

در روسیه دوستی قدیمی دارم بنام حاجی محمد که بازرگانی ایرانی و پیرمردی محترم است. او تحت تأثیر یکی از حبهای تریاک یا افیون، آنطور که او اسم میبرد، در بین هزاران چیز دیگر، بتفصیل از زنجان تعریف کرده بود. در این باب راست گفته بود. اما سایر داستانهای حیرت انگیزی که در شبهای طولانی که من در نزد او متعجبانه کلام مبالغه آمیز او را گوش میکردم، برای من نقل کرده بود، تمام زاده تصورات او بود. چون در اوان جوانی، تقریباً سی سال پیش، ترك وطن کرده بود و همیشه بخود نوید بازگشت بدانجا را میداد، ایران بنظر او هرروز جلوه زیباتری گرفته بود و علت آن تأثیر سحرانگیز تمایل است که هرچیز را زیبا جلوه میدهد.

شب شد و پرده کنار رفت. من با کمال راحتی و بمیل خود، از یک منظره واقعاً شگفت انگیز لذت میبرم. در شاهنشین مقابل من دکتر کافر جای داشت. او هم مانند من از این تجمل مشرقی احاطه شده بود و روشنائی شمع کوچک او که در هزاران آینه که بشکل منشور درآمده بودند منعکس شده بود، از دور باعث درخشیدن آب طلا کاریها شده و نقاشیهای عجیب دیوارها و سقفها را بطور مبهم روشن میکرد. ولی بیهوده شرح بر شرح میافزایم. چه تصویری ناقص از اقامتی که در خور شاهزاده لاله رخ است خواهم داد. برای این که بیک کلمه همه را بگویم، تصور نمیکنم که عاشق جوان او، فرامرز، او را در بخارا، در عمارتی بهتر از این پذیرفته باشد. میخواستیم بر تخت خواب برویم. آمدند و ما را برای رفتن به حمام دعوت کردند. در دادن این امتیاز به مردمان

مسیحی، ایرانیان بسیار لثیم هستند. چون پاسی از شب گذشته بود و فردا صبح هم بایستی حرکت کنیم، معذرت خواستیم و ترجیح دادیم که استراحت کنیم.

باری این روز خوش مشرقی بپایان رسید. ما روی قالیه‌های عالی خراسان و باصدای آبی که از فواره میجوشید و بادی که از لای درز جام شیشه‌های پنجره که خوب بهم متصل نشده بود، میوزید و آنها را می‌لرزاند، خوابیدیم. این صدا که مخصوص عمارات ایرانی است عادی میشود و خواب را منقطع نمیسازد.

اگر اشتباه نکنم، نام نخستین دهکده‌ای که بعد از زنجان در آنجا توقف کردیم خرم دره بود. دوزن بجلوی ما آمدند، انگور و انار داشتند. من خواستم چادر آنها را باز کنم، و چون دیدم باتواضع و قبول باین تعایل من تسلیم شدند، متأثر شدم. چندسکه درار خالیق آنها انداختم، چشمهای خود را بزیر افکندند و با لطف خندیدند و بدینوسیله رضایت خود را بمن نشان دادند. دیدم که از این ادب من بسیار خرسند شدند. چه زیبایی‌ای در این حیای ساده زنان شرق دیده میشود!

از زنجان بعد دهکده‌ها بیشتر و بهتر است. درختان با اینکه ضعیف و کوتاه‌اند بیشترند، اما فراوانی میوه‌ها را نمیتوان باور کرد. باینحال ایرانیان آنها را بشدت دوست دارند.

سه روز تمام برایم امکان نداشت یادداشت بردارم؛ در این

فرصت از قزوین دیدن کردم؛ ولی من آنوقت تحت تأثیر کسالت یأس آمیز و ملال عمیقی بودم و این نتیجه طبیعی یک چنین مسافرت طولانی و یکنواخت بود.

قزوین، این شهر مشهور ایران، که موقع و وسعت آنرا تمجید میکنند و آنرا بهرات تشبیه مینمایند و بر تهرانش ترجیح میدهند و بالاخره گفتگوی آن بوده است که مرکز حکومت را به آنجا منتقل نمایند، بنظر من واقعا برای چنین اشتهاری نالایق آمد. در آنجا جز فقری پست و منظری خالی از جذبه ندیدم. هیچ چیز که بتواند تخیل یک مسافر خسته را تحریک نماید، نداشت.

حاکم آن، طهماسب‌قلی خان بیگلریگی، سوار بر اسب و قلیان بدست باعده‌ای نوکر ژنده پوش سوار بر اسبهای ناتوان، به پیشواز ما آمد. از میان معابر سر پوشیده و درهائی با اندازه‌های مختلف و خرابه‌های دیوارهای گلی، مارا بجلوی خانه مخروبه‌ای که از زمان نادرشاه متروک مانده بود، برد. سفیر از سکونت در آن خودداری نمود و دستور داد چادرهای او را در حیاط برپا کنند؛ من در این تنهائی، در میان تکه‌های بیشمار شیشه‌های رنگین و نقاشی‌هائی که هنوز تازه مانده بود و پهلوانان ایرانی و حوری‌ها و غیره را نشان می‌داد، مسکن گزیدم.

بزودی به بازار، که چیز تازه زیادی نداشت، و سپس به حمام «بهرام میرزا» که نماینده شاه در قزوین است رفتم. این حمام وسیع است،

ولی مثل تمام حمام‌های ایران که بدانجا رفته‌ام آب آن بسیار بداست .

روز بعد ، ما روش چادرنشینی خود را پیش گرفتیم ، و با اسب از دهکده‌ای به دهکده دیگر رفتیم و همیشه از یک عده مردمان بومی احاطه شده بودیم . گفتگو قطع نمیشد ، زیرا ایرانیان برحسب عادت خود حرف‌های خوشمزه میزنند . تمام کوشش خود را بکار میبردم که زبان خوش آهنگ و شاعرانه آنها را بفهمم . در اینجا باید حق خانم دو هامل زن سفیر خودمان را ادا کنم ، که همه ما را مقابل خود شرمند ساخته . زیرا او اول کسی بود که توانست اسرار زبان فارسی را بدست آورد . زبانی که آنقدر با کلیه زبانهای که ما از اروپا و آسیا میشناسیم متفاوت است . روح جمله‌های مشکل ، توافق آهنگ‌ها ، و آهنگ کشیده و دلکش کلمات آخر آن جمله‌ها ، از موارد تفاوت آن زبان است . اما درخصوص آذربایجانی ، خانم دو هامل آنرا بخوبی حرف میزد . منم مختصری میدانستم . آقای دو هامل زبان ترکی اسلامبولی ، عثمانی ، را بسیار خوب حرف میزد . شب هنگام ، روی زمین ، قلیان بدست ، درخانه‌های نشین دهاقین استراحت کردیم .

سلطانیه را دیدار کردیم ، سلطانیه بیلاق مرحوم فتحعلی شاه بوده است . قسمتی از روز و شب را در قصر او بسر بردیم . در اطاقی بدون در و پنجره بار انداختیم . اطاقی که مهماندار ما بنا باطلاع و فهم خود موفق شد آنرا اندکی قابل سکونت نماید . من تصور کردم که بایستی این خوش خدمتی را با تقدیم یک قطعه ماهوت آبی آسمانی ماجور دارم



بازار تروین

شمیر شماره ۱۰

و قطعه دیگری برنگ مشکی برای پسرش بدهم . دو هدیه بدون کوچکترین اظهار قدرشناسی مورد قبول واقع شد . لابد این هم یک نوع ادب در مملکت محسوب است .

روی دیوار یکی از اطاقهای قصر سلطانیه ، تصویر پسر های فتحعلی شاه و خود او ، تقریباً باندازه طبیعی ، دیده میشود .

شاه با لباس شکار ، ولی با تمام جواهر و تاج بر سر ، سوار اسبی است که یال ، دم ، پا و سینه و شکم آن قرمز کشیده شده . این امتیاز خاص سلاطین است . عده بیشماری شیر ، ببر ، غزال و گوزن در زیر ضربات او افتاده اند . اسبش در حال تاخت است . این تابلو بنظر میآید برای کسی که پهلوان داستان است ، بسیار خوشایند باشد ، زیرا بعداً آنرا مکرر تقریباً در تمام قصر های ایران دیدم .

از محل های دیدنی ، خرابه بسیار قابل ملاحظه ای را که در اطراف سلطانیه قرار دارد نباید فراموش کنم . این محل ، مسجدی بسیار بزرگ و عالی است و از کاشی آبی و سفید ساخته شده . بنا را به شاه خدا بنده^۱ که تقریباً ششصد سال قبل میزیسته ، نسبت میدهند .

هفتم اکتبر از خرابه های شهر سلطانیه و در ضمن قصری که تفرجگاه فتحعلی شاه بوده است دیدن کردیم . دو دیوار از اطاق دیوانخانه ، شیشه های رنگین است و این رسم در ساختمانهای ایرانی بسیار عادی

۱ - مصنف نام را : Schah Khoudavenda نقل نموده است و مراد سلطان محمد خدا بنده (الجائیو) از ایلخانان ایران ۷۰۳ - ۷۱۶ هجری است . که سلطانیه پایتخت وی بوده است و قبر وی نیز در آنجاست . م .

است . دو دیوار دیگر از تصاویر خاندان سلطنتی پوشیده شده ، در بین تصاویر صورت آغامحمدخان خواجه یعنی عمو و سلطان ماقبل فتحعلی شاه که از زشتی مشمئز کننده میباشد و تصویر فتحعلی شاه و فرزندان او دیده میشود . آغامحمدخان غاصب ، که اگر اشتباه نکنم ، هیچگاه لقب سلطان را قبول نکرد ، در بیرحمی عجیب بوده است . هیچگاه مردی اینطور تمایل به خونخواری نداشته . این تمایل او ، او را وادار با عملی مینموده است که داستانهای آنها انسان را از وحشت می لرزاند و جرأت باور کردن آنها را ندارد . در تصویر او ، قیافه پست زشتی که دارد ، بالباس سلطنتی تباین خاصی نشان میدهد . چنین بخاطر دارم که خواننده ام در جوانی والدینش او را مقطوع النسل کرده و مدت ها در محبس تنگی نگاه داشته بودند^۱ ، زیرا او مقصود و منظوری را که داشته و بآنها صدمه وارد میآورد ، فاش کرده بود . چنین بنظر آنها آمده بود که باین وسیله کلیه امید های او از بین میرود ، زیرا بموجب قوانین اسلام ، خواجه نباید سلطنت نماید . اما وقتی جلوی طوفان او گرفته شد ، در قلب او میل انتقام بر افروخته گردید و باو قدرت رسیدن بمقصود را داد و بر دژ خیمان خود بوسیله خدعه های تیره چیره شد . اما بدبختی باو کینه پایان نا پذیری داده بود که او را میخورد و باو احتیاج روز افزونی برای خراب کردن آنچه حسد در او ایجاد میکرد ، داده بود . ولی چه چیز در او ایجاد حسد نمیکرد؟ برادری نجیب و شجاع داشت که فدائی او بود و او را دوست

۱ - اشتباه است ، چه آغامحمدخان را فرمان عادل شاه برادر زاده نادر مقطوع النسل کرده اند . م .

میداشت و به بدبختی او ترحم میکرد و بخاطر او میجنگید. سزای او چه شد؟ شبی بنزد این هیولای وحشت خوانده شد. میگفت که رنجور است و احتیاج به تسلی اودارد. برادر او آمد، ترس مبهمی در وجود خویش احساس میکرد ولی این بیم را از خود دور نمود. عدم اطمینان او طولانی نشد، چه شاه تنها نبود و دژخیمان در نزد او بودند. پرسید «این اشخاص چرا اینجا هستند؟» اما فوراً آنها بر سر او ریختند و چشمهای او را با خنجرهای خود از جای کردند^۱. خداوند آنها، چهارزانو، روی تخت خواب خود نشسته بود و آنها را که با ولع کار را انجام میدادند نگاه میکرد و با صدای باریک و گرفته خود، با حالی تضرع آمیز می گفت «ای برادر، مرا ببخش. رنج این کار را بخاطر من تحمل کن، زیرا تا تو چشم داری من آرام و قرار ندارم. طرفداران متعدد تو، تو را میپرستند و میدانم تو با من وفاداری، ولی ممکن است تغییر کنی و مخالف من شوی.» پس از آنکه اطمینان حاصل نمود که برادرش کور شده است، گفت «اورا ببرید» و بدون اینکه از فریاد های در دناک کسیکه بر او ظلم روا داشته بود متأثر شود، فرمان داد تا او را بزندانی زیرزمینی بیفکنند و بزودی او را زنده در دیوار گذاشت. چند سال بعد فتحعلی شاه استخوانهای آن شاهزاده نجیب را در دیوار زندان خود در گچ یافت.

آئینه های مخلوط با نقاشی ها و تذهیب، سقف اطاق را تشکیل می

۱. شاید مراد مصطفی خان برادر آغا محمد خان است که در زمان فتحعلی شاه بمصطفی خان عمومشهور بود و آغا محمد خان او را کور کرده بود، ولی زنده در دیوار گذاردن او صحیح نیست و شاید مؤلف آن را با کشتن «جعفرقلی خان» برادر دیگر آغا محمد خان بفرمان این پادشاه اشتباه کرده است. م.

دهند و پله ها با آجر سبز ساخته شده اند. همین قصر دارای حمامی لغت بخش است و یکی از عجائب قابل ملاحظه آن، برجی است که طرف دیوانخانه برپاست. از آنجا نگاه به اطراف مسلط است ولی چه فایده، زیرا از هر طرف همان خشکی تیره و یکسان حکمفرماست.

وقتی که ما تقریباً بانتهای سفر خود رسیده بودیم، آخرین توقف خود را در دهکده ای بنام «کنت»^۱ کردیم. کنت کلمه ترکی دهکده است. این محل نزدیک پایتخت و زیبا ترین محلی بود که تا آنوقت از آن عبور کرده بودیم. این دهکده در مرکز کوهستان، احاطه شده از درختهای قوی، و شیار شده از جویبارهایی است که در آنها آبی صاف عبور میکند. دهکده کنت عده زیادی سکنه دارد. حرکتی که در کوچه های آن حکمفرماست و جنبشی که نزدیکی شهر بزرگی را اعلام میدارد با محل های غمزده و تنهایی که تا بحال شرح داده ام بنحو خاصی تباین داشت.

روز هشتم نوامبر، صبح زود، بطرف تهران حرکت کردیم و از اینکه بمقصد مسافرت خود نزدیک میشویم در هیجان مختصری بودیم. دیگر شهر نمایان شده بود. نخستین خانه های تهران را، در میان مه

۱. Kent کنت لفظ صحیح دهکده در ترکی است. ده نزدیک تهران بنام کن است که عوام آن را کند میگویند.

صبحگاهی تشخیص دادیم. ناگهان مشاهده کردیم که دسته پرجمعیتی بسرعت بجانب ما پیش میآید. دو کره‌اسب عالی همراه داشتند. یال‌های عالی و دم آنها را برنگ آتش رنگ کرده بودند. این حیوانات نجیب در زیورهای طلا و شال کشمیر جلوه خاصی داشتند. هنوز متعجب و غرق تحسین بودیم که از مرکبهای خود جدا و دو هامل و من سوار دواسب تشریفاتی شدیم. در آن هنگام بما گفتند: « این اسب‌ها هدیه اعلیحضرت محمد شاه است. » این بخشش چندان گران تمام نمیشود. چه هدیه‌ای بسبک ایرانی است و هنگامیکه جود و بخشش سلطنتی تأثیر خود را بخشید، آنرا پس خواهند گرفت.

در این وقت ما از فریادهای پرصدای تهنیت، که بفارسی بلفظ « مبارک » بیان میشد و جمعیتی که در پهلوی ما بود، دائماً این لفظ را بصدای بلند تکرار میکرد، گیج شده بودیم. اسبهای قوی ما، که آنها نیز از این سر و صدا متعجب شده بودند، شروع بتاخت کردند و ما را بطرف مرکز دنیا بردند. و ما در میان صدای تند و قوی طبل‌های بزرگ، و آهنگ تند و تیز بوق و کرنای قشون رسمی شاه، بانجا وارد شدیم.

تصویر شماره ۱۱



ورود به تهران

تهران

پس از سه ماه توقف در تهران ، من از این شهر و از سرتاسر ایران خسته شده بودم . زندگی در آنجا با یکنواختی وحشت زائی میگذرد . یکنفر بیگانه ، محروم از مصاحبت بانوان و تمام تفریح های شهرهای اروپا نمیداند روزهای خود را چگونه بگذراند .

در محله ای که آنرا دروازه قزوین^۱ مینامند باشش تومان در ماه ، (تومان معادل یک دو کا و هشتاد کپک ، یعنی دوازده فرانک و پنجاه سانتیم فرانسه است .) یکی از زیباترین منازلی که میتوان در این شهر یافت ، اجاره کرده بودم . در حقیقت هوا در آن خانه با آزادی خیابان حرکت میکرد . اما آب و هوای تهران با اندازه ای ملایم و خوب بود که ایرادی بر آن وارد نمیآمد .

خانه ، از دو طبقه با چندین اتاق تشکیل میشد . هر طبقه دو ایوان داشت . اطاقهای بالا مسلط بشهر بود . شهری که با وجود منظره ملال انگیز آن خالی از جنبش نیست . دو ردیف پنجره ، که پائینها دارای لنگه های

• تصویر شماره ۱۲

۱ - مؤلف بصورت قزوین دروازه نوشته است .

چوبی و بالایشها مزین از جامهای رنگین بود ، اطاق اصلی خانه را که دیوارهای آن مانند برف سفید بود ، روشن میکرد . از طاقچه های آن اطاق استفاده کرده و در آنها دوسلاح ایرانی تقریباً کامل ، که بازحات غیر قابل تصویری تهیه کرده بودم ، قرار داده بودم ، زیرا نمیتوان اشکالات طولانی و خسته کننده ای را که در ایران مانع هر نوع معامله ایست تصور نمود .

اتفاق افتاد که با « کنت سیمونیچ »^۱ جواهرات سلطنتی را دیدن کنم . تمام ثروتی که این گنجینه را تشکیل میدهد شرح نمیدهم و اکتفا میکنم که اشیاء گرانبهائی که توجه مرا مخصوصاً جلب نمود ، بیان کنم . یعنی الماس مشهور دریای نور که شاه آنرا در مجالس رسمی روی بازوی چپ خود می بندد . دیگر لباسی از ابریشم زرد که تمام آن با مروارید هائی بدرشتی خلر دوخته شده . این لباس را از آنجا شناختم که همان لباسی است که فتحعلی شاه در تصویری بزرگتر از طبیعت ، که توسط یک نقاش تهرانی کشیده شده و من از او در روسیه دارم ، پوشیده است . مکتب نقاشی ایران بسیار عجیب است و نمیتوان در آن اشتباه کرد . من در این باب تحقیقات عمیق کردم تا توانستم مکتب تهران را از مکتب اصفهان تمیز دهم . نقاشی اصفهان مانند تمام چیزهای دیگری که در آنجا تهیه میشود از تهران بالاتر است . در پهلوی این جبهه طویل سلطنتی قدیمی و در همان گنجه ، و در زیر شیشه ، لباس سلام شاه فعلی ، محمد شاه ، که تقلیدی از لباس نظامی اروپائی و از ماهوت آبی میباشد و یقه و اطراف سینه آن مزین بالماس است با تکه های یاقوت



تهران

تصویر شماره ۱۲

۱ - Comte Simonitsch در آن موقع سفیر روسیه در ایران بوده است .

و سردوشی‌هایی که از زمردهای بزرگ تشکیل شده و از آنها شرابه‌های مرواریده‌های درشت آویزان است، قرار دارد. قلیان مراسم رسمی و تاج را ندیدیم. بما گفتند که این اشیاء در حرم نگاهداری میشود.

پس از آنکه تمام این اشیاء نادر ولی نامرتب این گنجینه را دیدیم، نزد پسر دوم شاه رفتیم^۱. پسر ارشد در تبریز بود. کنت سیمونیچ برای دیدار و خداحافظی آمده بود. شاهزاده کوچک را در دیوانخانه روی شال بر زمین نشسته دیدیم که بمتکاهائی که از سمنقرمز پوشیده شده بود تکیه کرده بود. پسری بود بسن چهار یا پنج سال، ضعیف و ناخوش، باقیافه‌ای بدون شخصیت، چهره رنگ پریده، خطوط چهره مبهم، کمی پهن، با موهای خرمائی یعنی رنگ کرده به رنگ قرمز تند. شاهزاده ملبس به جبه شالی بود که آستر پوست داشت و در روی کلاه مشکی خود تاج الماس کوچکی داشت. روی فرش در مقابل او نشستیم. میرزا مسعود وزیر خارجه و دو یاسه نفر اعیان که در این ملاقات حاضر بودند ایستادند. کنت سیمونیچ از او سؤال کرد: «دماغ شما چاق است؟» این جمله عجیب، که در میان اعیان ایران معمول است، بنظر میرساند که ایرانیها اهمیت خاص بهداشتی باین عضو میدهند. اعتراف میکنم مدتها در جستجوی اصل و مفهوم این جمله تعارف آمیز صرف وقت کردم. بدون اینکه هیچوقت بیک توضیح قانع کننده‌ای برسم. از این پس رسم مبتذل ملل اروپائی بنظر من کمتر مضحک آمد.

بعلاوه، شاهزاده ابدآ جواب نداد و آقای سیمونیچ از او سؤال

۱ - مراد عباس میرزاست که مادرش دختر یکی از رؤساء کرد چهریقی بوده است و محمد شاه بیاد پدر خود او را نایب السلطنه مینامید. م.

نمود چه میکنند؟ شاهزاده کوچک گفت: «نمیدانم.» چون دیدیم حوصله حرف زدن ندارد، آماده خروج میشدیم که ناگهان زبان عباس میرزای نایب السلطنه یکمرتبه باز شد و از ما با عجله پرسید، آیامایل هستیم اسب سواری بکنیم. خود او میخواست اسب سوار شود. چه امیبی زین کرده در حیاط، نزدیک عمارتش، انتظارش را می کشید پاسخی مثبت دادیم و خارج شدیم.

پسر ارشد محمد شاه که سه سال بیشتر از برادر خود ندارد، لقب ولیعهد، یعنی وارث تاج و تخت را دارا میباشد. چهره او که صفات برجسته تری دارد، هوش بیشتری را نشان میدهد. ابروان عریض سرمه کشیده او مانند مژگان چشمهای درشت او، و گیسوان او که عمه‌ها و خاله‌ها و دختر عمه‌ها و دختر خاله‌های او آنرا بمیل خود، از قرمز تیره تا بنفش رنگ میکنند، از قراری که بمن گفته شده است، پر پشت و خیلی سیاه است. وقتی که در تبریز با و معرفی شدم روی صندلی‌ای نشسته بود و پاهای خود را روی یک عسلی تکیه داده و خلعتی با ته رنگ زرد کمرنگ که خیلی برای او گشاد، ولی دارای نقش بسیار عالی بود، بر تن داشت. در گردن و روی سرش، هدیه‌های امپراطور روسیه برق میزد.

بر حسب خواهش ملکه مادر، افتخار ترسیم از روی طبیعت این شاهزاده جوان را بالباس رسمی یافتیم و از آن سه نسخه تهیه نمودم که با آب طلا تذهیب شد. یکی برای ملکه مادر، یکی برای محمد شاه

پدر او و دیگری برای خودم . برای آنکه مطابق سلیقه دربار ایران رفتار کرده باشم مجبور شدم سبک معمولی خود را تغییر دهم و رنگهای زنده و پردازهای دقیق بنقاشی خود بدهم . این نقاشیها سبب شد که نسبت به من احترام فوق العاده و توجه مخصوص مبذول گردد و حتی هدایائی فاخر نیز بمن داده شود .

اندک مدتی بعد از رسیدن بتهران ، به حاجی میرزا آقاسی صدراعظم شاه معرفی شدم . پس از عبور از دالانهای تاریک و تنگ و درهای کوتاه ، وارد اطاقی بسیار ساده شدم که وزیر در آنجا بود . وزیر پیرمردی بسیار زشت بود ، اما لباس بسیار فاخر از ترمه های اعلی برتن داشت . او با ترش روئی بسیار که بنظر می آمد طبیعت او بد انسان باشد ، بدون تأمل از من پرسید: « دماغ من چطور است . » ضمناً چنین وانمود کرد که موضوع اهمیت چندانی ندارد . و او هیچ علاقمند بدانستن آن نیست . و زمانیکه من هنوز در تردید بودم که پاسخ این پرسشی که همیشه مرا متعجب میساخت بدهم ، بحث دیگری در خصوص طریقه ریختن توپ بمیان آورد . این میل بجانب توپ یکی از تمایلات منحوس وزیر بود . چه اسلحه خانه تهران سه توپ و بیش از چند تفنگ شکسته نداشت ، ولی ایندو مانع نشده بود که سفیر ایران در لندن بشاه تأیید کند ، که مهمات او هزاران بار مهمتر از اسلحه خانه « وولویچ ۱ » است . راست است که در همان موقع حاجی میرزا آقاسی مشغول بود که چندین توپ

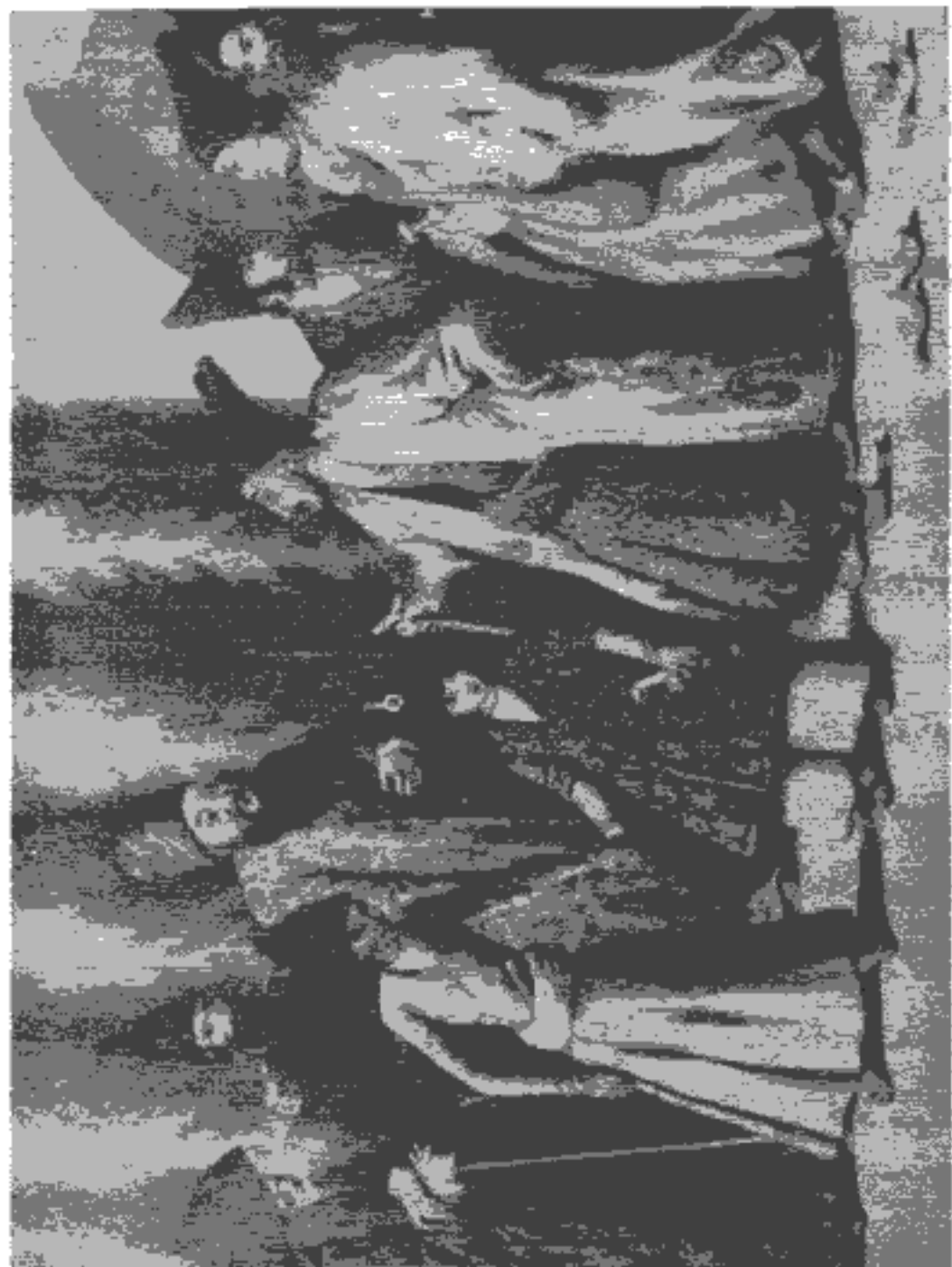


ناصرالدین میرزا
وزیر تخت سلطنت

تصویر شماره ۱۳

با دهانه های بزرگ بریزد . او بحدی علاقه مند باین قورخانه عزیز خود بود که مایل بود در کارخانه ذوب آهن خود بخاک سپرده شود . با اینحال ، این وزیر جنگجو درویش بود . اصلش تاتار بود . قبل از اینکه صدر اعظم بشود امین مالیه شاه فعلی بود و با اینکه حاجی از فرقه صوفیه بود و اصول اخلاقی آنان طوری انعطاف پذیر میباشد که چندان اطمینان بخش نیست ، شاه باو اعتماد کامل داشت .

قبلاً گفته ام ، تهران خیلی گرفتاری برای من ایجاد کرد و دیری نپائید که بر زحماتی که برای رسیدن باین مرکز عالم تحمل کرده بودم افسوس خوردم . خلاصه ، دائماً مایل بدیدار کشور خود بودم . در این میل شدید تمام هموطنان من نیز که در این غربت شرکت داشتند ، سهیم بودند . سرود های ملی یک گروهان سرباز روس که در تهران بودند ، ولی میخواستند بخاک روسیه مراجعت نمایند ، غم و اندوه مارا بیشتر میکرد . این سرودها شبها از ایوانهای یک کاروانسرای مخروب ، مانند آنچه در اینجاست ، توسط هفتصد هموطن من اشغال شده بود ، بگوش ما میرسید . شاه با کمال لطف ، پیغام داده بود مایل است من طرحی از وجود مسعود او بکشم و بمن اجازه یک جلسه برای این منظور خواهد داد . اطاعت امر نمودم و روزی از ماه دسامبر در قصری که در میدان بزرگ واقع است بحضور بار یافتم . شاه در اطاق پذیرائی خصوصی روی زمین بر روی طاقه شالی نشسته بود . میرزا مسعود وزیر امور خارجه و «میرزا



صدر اعظم در حال خروج از نزد شاه

تصویر شماره ۱۴

پدینال او شاهزاده صدرالدوله و خسرو خان خواجه و در جلوسر دوم پادشاه که پادشاهی و پادشاهی او را همراهی میکنند قرار گرفته اند . رئیس تشریفات وقت میرزا ابوالحسن خان که سابقاً مقیم من بقرسورگ ولندن بوده و پهلوی او شاهزاده کیقباد میرزا ایستاده است با عرض سلام میکند .

بابا» طبیب او نزد او ایستاده بودند، چه باستانای سفرای کبار، هیچکس حق ندارد جلوی شاه بنشیند .

در برخورد اول، شخص محمد شاه، بنظر من مردی بسیار معمولی آمد . چاق، در هم فرورفته و بدون حالت بود . ولی طولی نکشید که او را بسیار مهربان و در آداب و سلوک سر آمد دیدم . با نهایت دقت بعکس امپراطور که باو تقدیم داشتم نگاه کرد و بمیرزا مسعود دستور داد که آن را در قاب بگذارد . چون از او معذرت خواستم که تصاویر فوج سلطنتی را که از پترزبورگ بقصد او وارد نموده بودم همراه نیاورده‌ام، چه بمن گفته بودند که او آنها را دارد، بمن گفت که بپرا در خود «قهرمان میرزا» داده است و در این موقع میرزا مسعود مرا متوجه ساخت که باید دستور دهم آنها را بیاورند . سپس بدون مقدمه شاه درباره دماغ من جويا شد و پرسید در جزوه کشتی که پهلوی خود گذارده ام چیست؟ پاسخ دادم: « کاغذ سفید و چنانچه اجازه فرمایند میخواهم تصویری از اعلیحضرت بکشم.» با کمال لطف جواب داد که کاملاً مهیاست . واقعاً مانند سرمشقی باذکاوت مدت بیست دقیقه وضع گرفت . ولی قبل از شروع کردن با نهایت لطف دستور یک صندلی برای من داد . لطفی که من با خم کردن زانوها بزمین آنرا رد نمودم، و از صندلی فقط برای نهادن مدادها و قلم تراش استفاده کردم و با نهایت خضوع گفتم که افتخار نشستن بزمین در مقابل قبله عالم و مرکز جهان، برای من فوق العاده زیاد است . این جمله و تمام رفتار من بنظر آمد که بشاه خوش آمد . چه

۱ - مراد حاج میرزا بابا طبیب ایرانی است که از محصلین اعزامی باروپادر زمان عباس میرزا بود و در لندن تحصیل طب کرده بود .

در تمام جلسه نزد اشخاصی که حاضر بودند مرا بترکی تمجید میکرد . شاید حدس میزد که من آنچه را که میگفت میفهمم یا تصور می نمود که برای من بازگو خواهند کرد . ترکی زبان درباری است؛ قاجارها، سلسله‌ای که اکنون سلطنت دارند، اصلاً ترك هستند . باین مدحها حضار دائماً جواب میدادند « بلی» و تعظیم مینمودند . بعداً، اشخاص بد خواه، یا حسود به پیشرفت های من و یا برای اینکه خود خواهی من در حدود خود باقی بماند، بمن گفتند که اعلیحضرت همین حرفها را در تمام ملاقات هائی که بخارجیان بارمیدهد، میزند .

قبل از مرخص نمودن من، شاه طرح های مختلفی را که از شخصیت های ایران از روی طبیعت یا از حفظ طرح کرده بودم، و مابین آنها (از حفظ) تصویر صدر اعظم و سوگلی او حاجی میرزا آقاسی بود، ملاحظه کرد . همه آنها را شناخت و از من خواست که هر گاه مایل باشم از او اجازه حضور بخواهم . من برای استفاده از این دعوتی که با کمال لطف از من شد، تأخیر روا نداشتم .

روز عید قربان^۱ که نزد مسلمانان باعید پاک برابر است، برای عرض تبریک بقصر شاه حاضر شدیم . پس از دریافت تبریکات ما، شاه روی تختی از مرمر سفید حجاری شده و مذهب قرار گرفت . این تخت سکوی عریضی بود که از ستونهاییکه دیوها و پریها آنها را نگاهداری میکردند، ترکیب شده بود . در اطاقی که کمی از سطح زمین بالاتر و یک طرف آن مانند صحنه تماشاخانه کاملاً باز است محلی نمایان بود که

آنجا شاهزادگان بلافصل ، اعیان و اشراف ، علما ، خانها و قشون رسمی شاه ، موزیک نظامی و اسیران گروگان افغانی دیده میشدند . این اطاق تخت سلطنتی زیبا ترین اطاقی است که من در ایران دیده ام ، و درباره تزئینات داخلی آن که بسبک عربی است ، نمیتوان در جای دیگر چیزی عالی تر از آن بدست آورد . لا اقل این تأثیری است که در من نموده . مخصوصاً وقتی که بعد ها من بجزئیات آن دقت میکردم و بیهوده کوشش میکردم که از آن طرحی بردارم ، موضوع بسیار مشکل بود . سقف آن بلند و از چندین گنبد زیبا تشکیل یافته ، ولی فهمیدن نقشه عمومی آن مشکل است . چه خطوط آنها در میان مقدار زیادی نقاشیهای ظریف که از رنگ و طلا میدرخشد ، گم میشوند .

این نقاشیها گل ها ، زنان ، و اسب سواران را نشان میدهد و در ستون های مقرنس که بدنه های آنها شیشه و طلا و رنگهای مختلف هستند و در میان آنها نظر خیره و تحیر آمیز گم میشود ، قرار دارند . در ته طالار پشت تخت ، دیوار کاملاً از یک پنجره عریض هلالی اشغال شده که جام های رنگین آن ، با دالبرهائی که با ظرافت فوق العاده بریده شده هزار نوع گل تشکیل میدهد . شیشه هادرقابهای چوبی ظریف و سبک ، مانند تار عنکبوت کار شده . دو دیوار طرفین ، که طاقچه های هلالی در آنهاست مانند سقفها پر از نقاشی و تذهیب است و روغنی درخشان آنها را پوشانیده . در پایه های آنها ، که مانند تخت از مرمر سفیداست ، بارنگ روغن ، گیاه های عجیب و زیبا نقش شده . گفتم مرمر ، ولی شفافیت و ظرافتی در این سنگ است که خوب میتوان تصور نمود که نوعی از سنگ رخام میباشد . شاید همین مرمر

است که در سواحل دریاچه وان ، در ارمنستان ، یافت میشود و تصور میکنم در جایی خوانده باشم که مانند یخ روی آب بشکل ورقه صاف تشکیل میشود .

در های دیوار های طرفین و ته تالار ، کوچک ، کوتاه و تنگ و از خاتم و چوبهای مختلف و عاجی که بشکل طبیعی رنگ شده ، و مس و سرب و صدف ، ساخته شده است . همانطور که گفتم دیوار چهارم ، در این عمارت نیست . ستونهای نازک بلور ، یا بهتر بگویم ، تزیین یافته از آینه ، سقف را نگاه داشته اند . پرده ای در آنجاست که آنروز باز بود و حیاط که پر بود از اشخاصی که لباس سلام پوشیده بودند ، دیده میشد .

من در اطاقی مجاور طالار تخت قرار داشتم و از منظره حیاط بر خوردار میشدم ؛ ولی با کمال تأسف شخص شاه را نمیدیدم . ملاحظه میکردم حاضرینی که محمد شاه بآنها خطاب مینمود ، بدون اینکه محل خود را ترك نمایند ، باو جواب میدادند و بقدر قوه خود داد میزدند . بزودی شاعری از صف خارج شد و به این زبان زیبا و خوش آهنگ فارسی ، اشعاری در مدح صاحب عالیقدر خود خواند . تقریباً در تمام مدت این تشریفات ، من گیج شدم و اعصابم بیرحمانه از صدای یک موسیقی پارشد . اگر بار ها این موسیقی را نشنیده بودم میگفتم موسیقی ای شنیده نشده . این صدا از محل تنگی ، بشکل ایوان ، کمی دور از حیاط سلام شنیده میشد . آنجا چند ساز زن فلک زده ایرانی ، در کرنا های عظیم خود میدیدند . طبل هائی را بقوت میزدند و بوقهائی را بصدا در میآوردند . تمام اینها

بدون ملاک، بدون اندازه، بدون یک لحن مطبوع، یک آهنگ بتمام معنی ناموزون و ناهنجار و وحشی بود. هر روز صبح طلوع آفتاب و هر عصر غروب کوکب رخشان، با این نوا در همین محل و توسط همین هنرمندان سلام داده میشود. چیزی که مرا متحیر میسازد آنست که شاه که بنظر مرد با ذوقی میآید، بتواند چنین چیزی را با این صبر و حوصله تحمل نماید.

در پایان ژانویه، میرزا بابا، طبیب شاه از طرف اعلیحضرت بمن اطلاع داد که شاه حاضر است دوباره برای کشیدن تصویر بنشیند. با اینکه من کاملاً از تصویر آب و رنگی که تازه تمام کرده بودم راضی نبودم، از دکتر خواهش کردم که آنرا بحضور شاه عرضه دارد.

دو روز بعد، بهمراهی میرزا علی، پسر وزیر امور خارجه آمد و بمن اعلام داشت که اعلیحضرت مایل است که من تصویر پسر او را که چهار سال دارد بکشم، ولی عجله نکنم و درست مطابق اندازه هائی که خود اعلیحضرت تعیین کرده است باشد... محققاً این امر برای این بود که قاب کهنه‌ای که در قصر خالی مانده بود بکار رود. فردای آنروز، روزی بود که برای جلسه تعیین شده بود. میرزا علی بفرانسه بمن گفت که شاه چون تصویر خود را کاملاً شبیه نیافته است، پس فردا انتظار مرا دارد که طرح دیگری از او بردارم. ولی اضطرابی که عدم موفقیت نخستین کوششهای من ایجاد کرده بود، خوشوقتی‌ای را که این دعوت جدید برای من بایستی ایجاد کند قدری از بین برد.

چنین تصمیم گرفته شده بود که میرزا بابا مرا نزد پسر کوچک شاه ببرد. فردای آنروز، همان طور که عادت بر آن جاریست، بهمراه نوکران خود نزد طبیب رفتم. بسیار متعجب شدم که آنها را دم در توقیف کردند؛ ولی بزودی برمز اینکار پی بردم، چه دکتر را دیدم که زنهای بسیار جوان و زیبای او بگرداگردش میباشند و آنها هیچ تغییر حالی ندادند و در موقعیکه طبیب نیکوکار دست مرا با محبت میفشرد، از اطراف و جوانب باهستگی خود را عقب کشیدند و برای اینکه طبق معمول رفتار کنند در پشت درها قرار گرفتند ولی بطریقی که هم ببینند و هم دیده شوند.

زنهای ایرانی، مخصوصاً شیرازیها، با مو هائی سیاه و پر پشت که همیشه مانند دست و پاهای لخت آنان با حنا رنگ شده است، خیلی سبزه هستند. در اطراف چشم در بن مژه ها خطی سیاه یا آبی رنگ با سورمه میکشند. خطوط چهره آنان صفت خاصی دارد که شرح آن مشکل است و در آن بنظر من آمیختگی با نژاد مغولی دیده میشود. زنها زیبا و بلند قامت میباشند و حرکات آنها پر از لطف است. پیراهنی قرمز یا آبی که معمولاً از پارچه لطیف و نازکی است بر تن دارند. شلوار (شلوار لفظ ترکی است.) عریضی پیا میکنند که بفارسی آنرا زیر جامه میگویند. نیم تنه‌ای بسیار تنگ که بفارسی ار خالیق و بترکی بشمه میگویند بر تن دارند که بزحمت در شانها بند شده و بکمر و بازوها می‌چسبد، ولی سینه و شکم را باز میگذارد. شانهای آنها بقدری در این نیم تنه فشرده شده که مجبورند آنها را عقب نگاهداشته و بدن را خم کنند و بنظر من این وضع بر عنائی آنها میافزاید. زبان آنها که با صدا و ملایم است

پراز لطف است. استعمال زیاد قلیان بتازگی دهان آنها لطمه وارد نمیآورد. زنان ایرانی دندانهای باسفیدی فوق العاده و لبهائی بقرمزی گل سرخ دارند.

ولی من، بدیدار، نزد طبیب برمیگردم. روی زمین نشستیم، از دکتر برای لذتی که برای من ایجاد کرده بود تا زندهای ایرانی را بینم تشکر کردم؛ ولی او چنین وانمود کرد که حرف مرا نشنید و بدو پسر بچه جوان دستور داد که قلیان و ناهار بیاورند. غذا بسیار معمولی و عبارت بود از یک ظرف برنج آب پز، چلو خورش کدو و آبگوشت و غیره. پس از ناهار دکتر از یک طاقچه قاشق چوبی ای بیرون آورد که خیلی خوب روی آن کار شده بود، و از من خواهش کرد آنرا بمجموعه اشیا ایرانی خود بیفزایم. سپس دختر جوانی را صدا کرد که قد کوتاهی داشت ولی خیلی باطراوت و بسیار زیبا و ملبس بیک ارخالیق بود و یک شلوار و یک کلاه ترمه آبی که با ابریشم سفید گلدوزی شده بود در دست داشت، کلاه را بمن داد و بمن گفت که دخترش آنرا بمن هدیه میکند.

بهنگام خروج و درموقع سوار شدن باسب عدهای بیمار از مرد وزن و گدا و درویش دیده شدند، و در میان آنها، چیزی که بندرت دیده میشود، زنی درویش بود. میرزا بابا بآنها نسخه و دستور مجانی داد. سپس ما بطرف قصر رفتیم. در آنجا بحضور میرزا نایب السلطنه کوچک ۱۰



تصویر شماره ۱۰

عباس میرزا - نایب السلطنه

۰ تصویر شماره ۱۰

۱ - مراد عباس میرزا نایب السلطنه پسر محمد شاه است که نام و لقب جد خود را داشته است. م.

که مزین بجواهر سنگین بود و پشت خود را به متکاهای بزرگ داده بود، شرفیاب شدیم. این بچه خسته، کوشش کرد که در جلسه چیزی روی کاغذ خط خط کند و چند بار از لله خود خواستار شد که کبکی برای او بکشد. فردای آنروز، صبح زود، دوباره برای جلسه دیگری آنجا رفتم. این مرتبه دیگر لباس رسمی داشتم، چون که بایستی بحضور شاه بروم. مشغول نقاشی و کشیدن قلیان بودم، دستورهای اعلیحضرت را میشنیدم ولی محققاً در اجرای دستورها رعایت نظم و صحت نشده بود، چه وقتی با عجله بدنبال من آمدند خیلی دیر شده بود. تمام وسائل کار هنری خود را با خود برده بودم بدون اینکه تصویر شاهزاده جوان را فراموش کنم، بحیاط انتظار نزدیک عمارت سلطنتی رفتم. چند افسر با لباس جدید، و یک خواجه پیر سفید پوست، با قیافه مکروه، انتظار شاه را میکشیدند. شاه چنانکه بمن گفتند پس از آنکه چندین بار مرا خواسته بود، بسر نماز رفته بود. با اینکه از این پیش آمد ناراحت شده بودم، طوری قرار گرفتم که شاه مرا ببیند، تا گمان ننماید اطاعت امر او را نموده‌ام. محمد شاه با لباسی نیمه جدید، بسیار نامتناسب و بسیار زشت وارد شد. سر بزرگ او، راه رفتن نامنظم او، که از نقرس مزمنی که میگفتند از مادر بزرگ خود بارث برده و با اینکه سی و سه سال بیشتر نداشت دائماً باعث آزار و اذیت او بود، و بالاخره چاقی ناراحت کننده او و بدشکلی پا های وی که او را مجبور بلنگیدن میکرد، همه بوی منظری غمگین و غیر مطبوع میداد. چهره او که در موقع خروج بطور محسوسی محزون بود، بمحض آنکه مرا دید حالت عادی مهربانی

بخود گرفت. ادب او بررنج وی غلبه کرده بود. باحالتی خندان بطرف من برگشت و بزبان ترکی گفت: «گج اولدی» یعنی دیر شد. «بایستی جلسه را بروز دیگر بگذاریم.» سپس از حال من پرسید و راه خود را ادامه داد و به نوکران خود دستور داد که قند و یک جیران که نوعی گوزن است برای من بیاورند.

یکی از درباریان را مأمور کرده بودم که تصویر شاهزاده کوچک را بشاه تقدیم دارد. ولی شاه بیشتر براه رفتن پر زحمت خود مشغول بود تا بملاحظه آن. اکتفا نمود باینکه دستور دهد تصویر را در قصر بگذارند و پس از اینکه روی اسب رهان خود که از نژاد ترکمن بود و بقاطر شباهت داشت، و روی سرش پری که علامت سلطنت بود زده بودند سوار شد، باهستگی با آواز دو موسیقی خویش دور شد. جلوی وی شاطرهای او میدویدند، کلاههایی عجیب مزین از پر و لباسهایی پر از پول و طلا و قره برتن داشتند. شاید این لباسها علامت ثروت دربار ایران بود.

منهم بنوبه خود براه افتادم؛ نوکران شاه دنبال من بودند. بعضی از آنها سینی های بزرگی داشتند و کله قند ها را مظفرانه میبردند. در صورتیکه برخی دیگر بازحمت، جیران و مقداری کبک در دست داشتند. من دستور دادم پاداشی در حدود هشت تومان یعنی تقریباً ۱۰۰ فرانک بآنها بدهند. برحسب عادت مملکت آنرا با قیافه بسیار متغیر دریافت داشتند و طالب انعام بیشتری بودند، اما قایده بخش نبود.

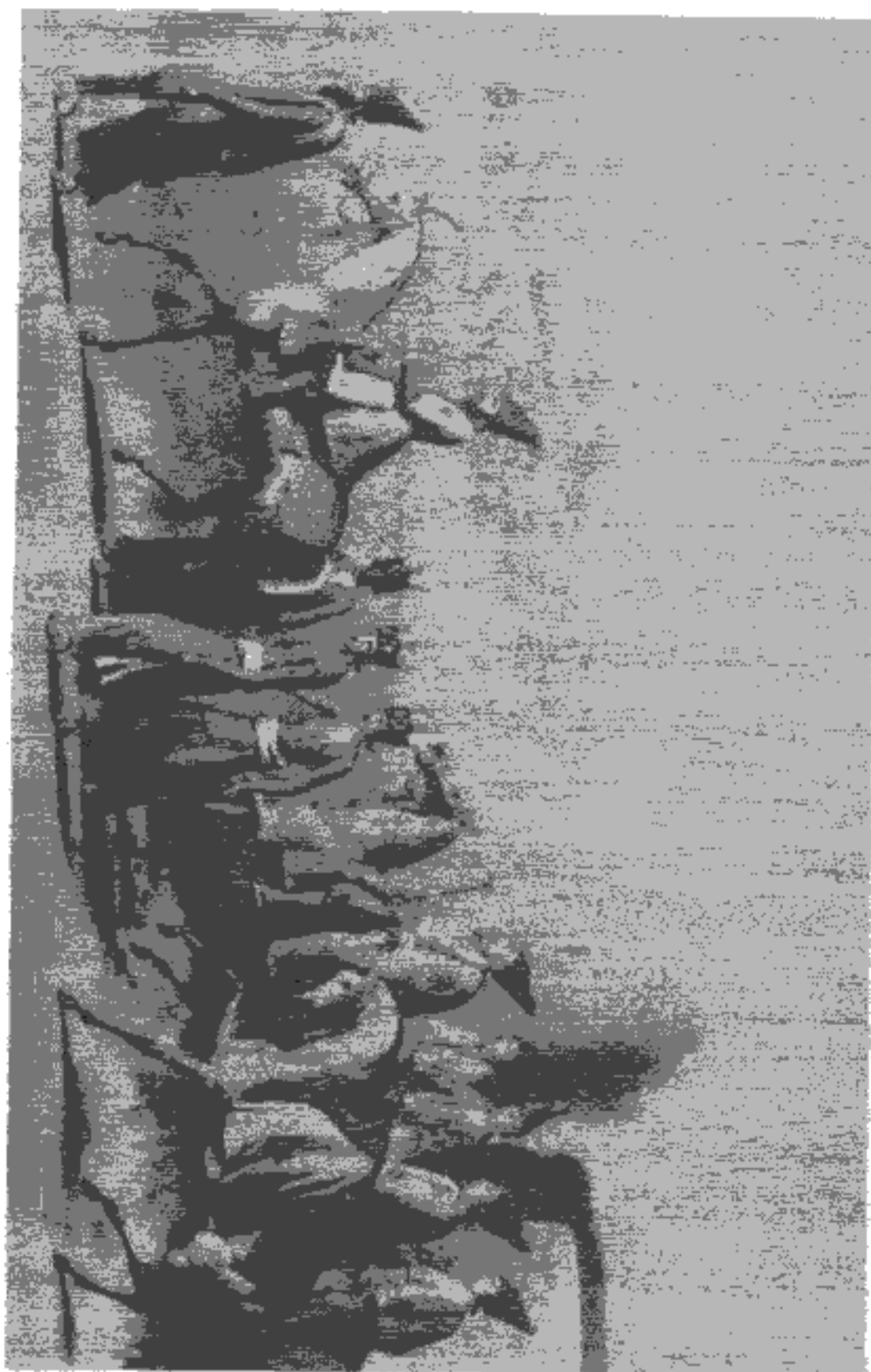
در ورود به منزل ، بازرگانی ارمنی را دیدم که کمی کمتر از همکاران ایرانی خود بدجنسی داشت . او برای من سپری از فولاد با کلاری بسیار عالی که با خطوط و اسلیمی های طلاکاری مزین شده بود آورده بود و بمن گفت که این سپر به شاهزاده « محمد ولی میرزا»^۱ تعلق دارد و از من قیمتش را خواست و من هم بدون تردید آنرا که سی و شش تومان بود ، بوی پرداختم . گران نبود .

این محمد ولی میرزا یکی از پسران متعدد فتحعلی شاه است و چنانچه اشتباه نکنم ، حاکم شیراز بود . اشتهارش در آن خطه مانند « کیقباد میرزا»^۲ و بالاخره تقریباً تمام برادرانش ، طوری بود که آن شخص ارمنی از من خواست که معامله را قطعی فرض نکنم ، تا اینکه پول را بدست شاهزاده برساند ، مبادا از سر قول خود برگردد .

بمن گفت: «میدانید این شاهزادگان رعایت هیچ چیز را نمیکنند و تمام خراب یعنی اشخاص فاسد هستند» . خراب بمعنی چیز بد و فاسد شده و مندرس است .

باری ، خوشبختانه ترسهای ارمنی محتاط بمنصه ظهور نرسید . «محمد ولی میرزا» بطور معجز آسایی بیپولی که بدو خواسته بود راضی شد و سپر بمجموعه من افزوده گردید .

۱ - از پسران فتحعلی شاه که مدتی والی خراسان و زمانی حاکم یزد بود . م .
 ۲ - پسر دیگر فتحعلی شاه که جزو شاهزادگان کشیک و همواره در دربار بود و حکومت و مأموریتی نداشت . م .



شاه بکر دوش میرزا .

تصویر شماره ۱۶

چند روز بعد، و کیلی از جانب کیقباد میرزا پذیرفتم. اوسپری نظیر سپر پیشین بهدیه برای من آورده بود. چون حق شناسی غریزه من است، بحضور این ولینعمت شتافتم. فقر در منزل او حکمفرما بود. مردی بسیار نجیب باظاهری آراسته و چهره‌ای زیبا بود، فقط چشم او مختصری چپ بود. تصویر پدر تاجدار او، مرحوم فتحعلیشاه، در اطاقش بود. شباهتی کامل بین پدر و پسر موجود بود. تصویر تمام قد سیزبان مهربان من، در لباس رسمی شاهزادگان بلافصل نیز آنجا بود و در دست سپری داشت.

کیقباد میرزا که پذیرائی چنین گرم و صمیمی از من مینمود و پذیرائی او مخصوصاً بعلت فقری که درخانه او حکمفرما بود موجب نهایت امتنان من شده بود، تصویر اخیر را بمن نشان داد و گفت که در زمان پدرش همانطور که میتوانستم ببینم، «سپردار»^۱ بوده است، یعنی حامل سپر سلطنتی. در آنوقع وضع بسیار درخشانی داشته ولی امروز از کار افتاده است، و چون دانسته است که من در بازار اسلحه خریداری میکنم، سپری را که بارث برده و در آن تصویر نمایانده شده است، برای من فرستاده است. بسیار از او تشکر کردم و حال آنکه در ایران تشکر کردن علامت آنست که شخص اهمیت چندانی ندارد و اطاقدار ایرانی من که همراه من بود، بمن اشاره کرد که بس کنم. شاهزاده گفت: «چیز قابلی نیست، امیدوارم چیز دیگری که لایق شما باشد پیدا کنم زیرا تنها میل من آنست که بتوانم بشما خدمتی کرده باشم.»

فردا، ناظر او از طرف او آمد و از من سیصد تومان خواست

سه هزار و سیصد فرانک - و چون ندادم، سپر را پس گرفت. روزی شاهزاده بدیدن من آمد و از من پرسید چرا سپر را پس فرستاده‌ام. پاسخ دادم: «شما خودتان توسط ناظران آنرا پس خواستید.» در حضور او گفت: «ناظر من دروغگو و بدجنس است.» او هم با حالت مبهمی میخندید. «صد تومان بدهید، من سپر را برای شما پس میفرستم. از این گذشته من از شما خواهش کردم مانند هرچه متعلق بمن است آنرا قبول کنید.» معامله باینجا رسیده است.

تا اینجا لااقل تهران بنظر من حرارتی معتدل، هوایی ملایم و آسمانی تقریباً همیشه صاف داشت. برف آمد و این آخرین امید مرا نیز از بین برد. مدت چندین هفته، تهران و جلگه های آن، دره ها و کوههایش در کفن ضخیم سفیدی پنهان شدند. در شهر عبور از کوچه ها بزحمت انجام میشد و کوچکترین گردش در خارج یک تصمیم شجاعانه بود^۱. روزها که بنظر من سابقاً آنطور طولانی می آمد، دیگر تمام نشدنی بود. اگر در این زمستان سعادت مصاحبت ولذت گفتگوهای روح پرور و زنده آقای «ایوانوسکی»^۲ وابسته سفارت خودمان در ایران را،

۱ - حتی موقعیکه هوا هم خوبست راه ها همه جا بده است. زمین ایران این اختصاص را دارد که همه جا سوراخهایی شبیه بدام دارد. در این سوراخها پای اسبها مانند شیشه خرد میشوند. جلوی من این اتفاق برای یک کره که باخوشحالی راه میرفت افتاد. این حکایت، داستان بهرام گور را که بدنبال شکار خود باعشق میرفت و با اسب خود در یکی از این سوراخها بدون آنکه بتواند دیگر آنها را بیابد فرورفت، روشن میسازد.

که با او دوست شده بودم و وقت را می گذراندم نداشتم ، چه میشدم؟ بالاخره سرما شکست . تمام مملکت که در زمان آب شدن یخها زیر آب رفته بود ، قابل عبور شد .

بیحوصلگی و عدم رضایت که در تمام این روزهای بیکاری اجباری سراپای وجودم را گرفته بود ، مرا بر آن میداشت که آرزو کنم هر چه زودتر بروسیه بازگردم . مصمم شدم تهران را در ابتدای فوریه ترك كنم و بیست روز مسافتی که پایتخت را از تبریز جدا میسازد بپیمایم و دو هفته در این شهر توقف کنم ، تا در ابتدای ماه آوریل بتفلیس برسم . امید داشتم که در این موقع راه قفقازیه قابل عبور باشد . تقریباً مصمم بودم که چنانچه وضع مخالفی پیش آید ، درشکه ام را در سر راه بگذارم و به وسائل پستی اکتفا کنم . البته فکر قرنطین کوچک هشت روزه ای بین تبریز و تفلیس در سواحل ارس ، این رودخانه غمزده که شخص را بیاد «استیکس»^۱ می اندازد و بستر آن در وسط جلگه ای لم یزرع و سنگلاخ واقع است ، نموده بودم .

برای اینکه باز تصویری از شاه بکشم و از او اجازه مرخصی بگیرم ، روز ۳۱ ژانویه بار دیگر بقصر رفتم . اعلیحضرت مرا از تعارفات و تقدیر و حرفهای تحسین آمیز سرافراز کرد . سپس دستور داد نقاشی های مرا بیاورند و مرا وادار نمود که از روی طبیعت آنها را تصحیح کنم . من در مقابل شاه قرار گرفتم و خوب و بد تغییراتی در قسمت هایی که معیوب

۱ - Styx نام شطی افسانه ای از دوزخ که گویند آبهای آن باعث روئین تنی می گشت . ۴۰

می یافت ، دادم . خود من بیادشاه گفتم که موهای او را بیش از حد و اندازه بلند نموده ام و این عیب را متأسفانه نمیتوان تصحیح کرد ، ولی او گفت این موضوع اهمیت شایانی ندارد ، و مؤدبانه بنظر آمد که از کار من محفوظ است .

من از خوشروئی او استفاده کردم و تقاضا نمودم بار دیگر برای کشیدن تصویر قرار گیرد تا طرح دیگری بامداد بکشم . او باین تفنن من ، بالطفی خاص تن درداد و وضع هائی را که من میل داشتم بخود گرفت . اول پیشنهاد نمود که نیمرخ بنشیند ، اما چون باو گفتم که کمتر جالب توجه خواهد بود ، پاسخ داد : « خوب ، خوب ، هر طور مایل باشید ، حتماً شما بهتر از من میدانید . » با درباریان که در آن سوی تالار بودند شروع بحرف زدن نمود و مانند دفعه اول طبق اصول و آداب ایرانی ، بزبان ترکی با جمله های مبالغه آمیز شروع بمدح من کرد و بین حرفهای دیگر توجه داد که بسیار مشکل است شباهت کامل را با این سرعت بدست آورد . محققاً برای این بود که بمن آرامشی ببخشد ، چون دید با عجله کار میکنم میخواست من راحت باشم . در قبال تمام این حرفها درباریان اکتفا نمودند که بالحن یکنواخت وبدون حالت پاسخ دهند : « بلی ، بلی . »

شاه وقتی مطلع شد که من بایستی فردا یا پس فردای آن روز از تهران حرکت کنم بسیار متعجب گردید و از علت اینکه باین زودی میخواهم ایران را ترك كنم جوپاشد . پاسخ دادم که عجله دارم که به خاندان خود و دوستانم مراحم اعلیحضرت را که بمن مبذول شده است اطلاع

دهم . - مترجم کلمه اعلیحضرت را به قبله عالم بدل نمود . - اضافه نمودم که تصمیم گرفته ام سال بعد بابر ادرم به تهران برگردم . این حرف مورد پسند شاه واقع شد . بمن گفت: «زود مراجعت کنید . در دربار من ، همیشه قدم شما با کمال میل پذیرفته خواهد شد .» سپس به میرزا مسعود وزیر خارجه خطاب نموده گفت: «فرنگی زیاد دیده ام ولی از هیچکس بیش از این شخص خوشم نیامده است .» هنگامیکه انسان فکر میکند که پادشاه این حرف را بطور قطع بهر خارجی که در دربار او حاضر میشود میزند ، این جمله قدری تأثیر خود را از دست میدهد . سپس از وزیر خارجه سؤال نمود: آیا هدیه هائی را که بمن تخصیص داده است حاضر است و سفارش نمود که کمتر از سیصد تومان نیرزد . سپس من از شاه اجازه مرخصی خواستم و آنقدر که ممکن بود بعقب راه رفتم . او هم مرا باخنده و تعارفات خود بدرقه میکرد .

فردای آن روز وقتی بسفارت روس رفتم چهار نفر از نوکران دربار را دیدم که باهستگی و با تمام تشریفات یک اسب بزرگ لنگ ، باموهای کهربائی و دم سیاه را هدایت میکنند . قبل از اینکه آنها بمن برسند و حرفی بزنند ، من حدس زدم که این باید برای من باشد . هنوز فرصت این را نیافته بودم که وضع خود را مناسب حال سازم ، که مهتر من ، که پهلوی اسب خود راه میرفت با کلمات زننده شروع بفحاشی بنوکران شاه کرد و قبول یک چنین اسب ناتوانی را درطویلۀ من جایز نشمرد . باوجود مخالفت من بایک چنین عمل خشنی ، و اظهار تعجب من که باترکی بدی ادا میشود ، ایرانیها به اصطبل سلطنتی برگشتند



تصویر شماره ۱۷

پادشاه ایران

و در آنجا اسب دیگری انتخاب کردند و مستقیماً آنرا بسفارت آوردند .
 مهتر من باز حاضر نبود این را هم بپذیرد . همچنین حرفهای من و مترجم
 رسمی سفارت را نخواست بشنود . من مترجم را بکومک خود طلبیده بودم
 و اظهار میداشتم که هدیه سلطنتی را با کمال احترام قبول میکنم .
 همه چیز بیهوده بود و گفتگو جریان خود را طی میکرد . مهتر من میخواست
 با وجود مخالفت من وظیفه خود را انجام دهد ، و حرف خود را قطع
 نمیکرد مگر برای اینکه بمن بگوید که بنفع من حرف میزند . نوکران
 شاه که از نظریات یک چنین نوکر فداکاری تعجب کرده بودند دوباره
 برگشتند تا بصدر اعظم رجوع کنند و صدر اعظم با کمال عقل و درایت
 خود حکم نماید که آیا حیوان قابل آنست که بمن تقدیم شود یانه .
 مخلوطی از ظرافت و ریا ، بایک سادگی بچگانه ، در صفات ایرانیان بنظر
 من قابل ملاحظه آمد .

حاجی میرزا آقاسی چنین یافت که اسب قیمتی دارد و از من خواهش
 کرد اگر حالاً نمیتواند اسب بهتری بمن بدهند آنها را معذور دارم و گفت
 وقتی که بایران برگشتم اسب عالی ای بمن خواهند داد . علاوه بر آن
 از طرف اعلیحضرت ، دو طاقه شال عالی ، که به ۱۰۰۰ روبل تخمین
 زده شد ، و نشان آفتاب که الماس نشان بود با فرمان رسمی بمن
 داده شد .

روز سوم فوریه بود که پس از خدا حافظی از کلنل دو هامل
 با پنج نوکر که سوار اسب کرایه ای شده بودند و دو اسب دیگر که دهنه
 آنها را گرفته بودند ، تهران را ترك کردم . یکی از اسبها هدیه شاه

و سفید بود و دم آنرا رنگ قرمز کرده بودند . دیگری را که خودم
 به ۱۲۰۰ فرانک خریداری کرده بودم از نژاد تر کمن بود که آنرا «تکه»^۱
 مینامند . اسبی بدون یال ، بسیار زیبا و بلند ، اما قدری پیر بود^۲ . خوب
 بخاطر ندارم اسبی را که آنروز خودم سوار شدم کدام بود . اگر اشتباه
 نکنم ، اسبی خرمائی رنگ بود از نوع یابو ، یعنی غیر اصیل ، که یکی
 از اعیان ایرانی که دوست من بود با وجود عدم قبول من آنرا بمن هدیه
 داده بود ، چون که من سه بار آنرا با صطبل او برگرداندم ولی او برای
 آن قطعاً پانزده تومان ، یعنی دو برابر قیمتش ، از من در آورده بود .

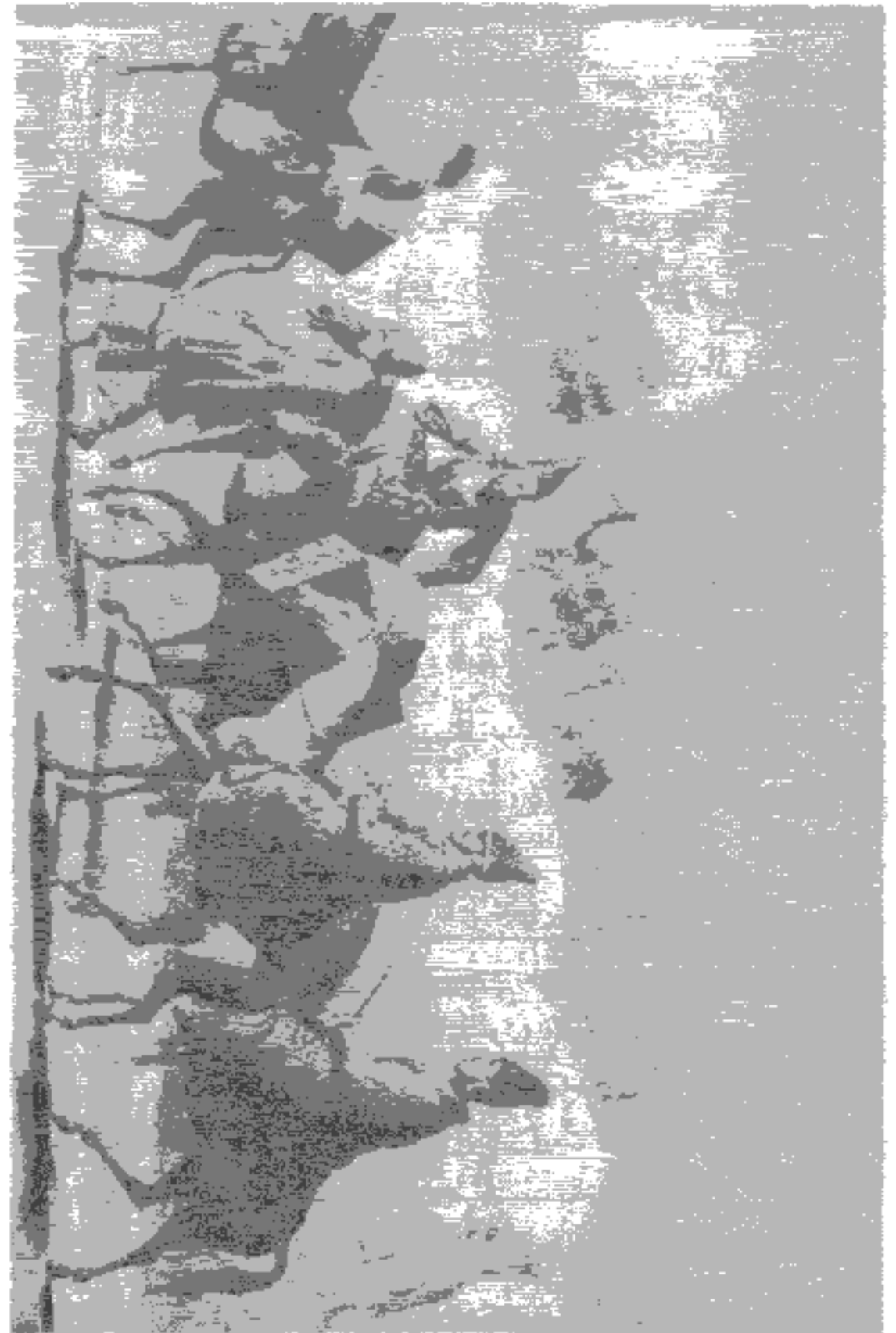
مختصری باران با برف ریزی می بارید . راه پیمودن پر زحمت بود ،
 زیرا اغلب اوقات جاده پوشیده میشد و بایستی از گذارها و پلهای کم عرض
 و بدون جان پناه که در ارتفاعات دره ها بر پا شده بود ، گذشت .
 باین ترتیب ما بطرف سلیمانیه راه پیمودیم ، بدون حادثه بدانجا
 رسیدیم و فردا صبح حرکت کردیم .

۱ - Tékké ۲ - این تکه را ، که نامش لاجین بود ، به پترسبورگ آوردم . در آنجا مورد
 تحسین قرار گرفت و بعدها در یکی از اصطبل های ما تولید مثل کرد . این اسب که زیبایی آن
 قابل تحسین بود در ایران در جوانی مشهور بود و در شش سالگی توسط ایلخی شاهنشاهی
 ۶۰۰ تومان (۷۲۰۰ فرانک) خریداری شده بود . این قیمت در مملکت ایران فوق العاده
 است . مسافرت با این حیوان دوست داشتنی بسیار لذت بخش بود ، چه او با کمال میل
 از صبح تا عصر با نشاطی دایم التزاید راه میرفت . با او مسافت های قابل ملاحظه ای پیموده
 میشد . این اسب در ایران که معمولاً اسب سوار میشوند بسیار ملایم بود . اما هنگامیکه
 بروسیه رسید ، چون در آنجا مادیان سوار میشوند ، غیر قابل تحمل شد .

سه روز بعد در قزوین بودم . در خانه مردی بنام «شریف خان» منزل کردم و در غیبت او چهار پسرش که همه یکسان لباس پوشیده بودند و بزرگتر آنان یازده سال داشت ، از من پذیرائی میکردند .

در میان خرابه های این شهر - زیرا تقریباً تمام شهرهای ایران خرابه های مکروهی از دیوارهای گلین است - سعادتی بود که یک اطاق و یک بخاری پیدا کردم . یکی از دیوارهای اطاقی که مرا آنجا بردند شیشه های رنگین خیلی کوچک بود که در آلت های چوبی جای داده شده بود ، زیرا شیشه در ایران نادر و گران است . با اینحال چون اغلب این شیشه ها خرد شده بود و باد در سوراخها و شکافها میپیچید ، با وجود آتشی که در بخاری روشن بود تقریباً یخ کرده و از دود تقریباً خفه شده بودم . بابت سوراخها و میخ کردن نمدمدر ، باین رنج من پایان دادند .

بچه های خانه بهمراهی یکنفر مانند نوکر ، که نزد آنها شغل لله را داشت ، بدیدار من آمدند و روی زمین نشستند . دومی ، بسن ده سال ، که بنا باصالت مادرش وارث القاب و اموال پدر خواهد شد ، از سلامت حال من جويا گردید و چون از او سؤال کردم که آیا حالش خوبست ؟ او با حالتی بسیار ساختگی ، جواب داد که در حضور من همه باید راضی باشند . سپس من باو تان قندی دادم و از او خواهش کردم که بمن بگوید آیا از آن خوشش میآید ؟ گفت : « آنچه را که شما لطف کنید ، بسیار خوبست و آنچه را که میخورید حتماً عالی است . » من کلاهی بر سر داشتم و کلاه دیگری روی میز بود . از او درباره ارزشی



بازگشت از تهران به سن پترزبورگ

که بهر کدام میدهد و اینکه کدام یک را ترجیح میدهد، سؤال کردم. جواب داد: «هر دو بسیار عالی است، اما آنچه را که شما ترجیح دهید قطعاً بهتر است.»

پس ازین نمونه بسیار زنده ادب مملکت، خوب درک میکنید که من چقدر خوشحال میشدم که باین مصاحبه خاتمه دهم و از این بچه بسیار مؤدب خود را نجات بخشم. با اینحال توجه داشتم که یک فنجان چای برای مادرش بفرستم. حاکم بمن گفته بود که مادر او جوان و زیبا است و در همان خانه با سه زن دیگر شریف خان منزل دارد. خانم چای را چنان مطابق ذوق خود یافت که از من یک لیور آن را خواستار شد.

از قزوین تا سیاه دهن مسیر چندان طولانی نشد. با لباسی حرکت کرده بودم که بنظر می آمد سرما بدان کارگرنباشد.

با اینحال، احساس کردم که این احتیاط نه تنها زائد نبود بلکه حتی کافی هم نبود. در حقیقت همانطور که پیش میرفتیم ارتفاع زمین بیشتر و سرما ساعت بساعت شدید تر میشد. در نزد خود فقط یک نوکر ارمنی یعنی مهتر خود را داشتم و از اثاثه خود جدا افتاده و از سرما لرزان بودم و هیچ مسکنی بچشم نمیخورد که در آن بتوان پناهی جست. بالاخره مسافری خانه نئینی بمن نشان داد. بدون تأمل بسوی آن شتافتم. ساکنین خانه مرا بطرز حیرت انگیزی پذیرفتند. بدور من آمدند، آتش روشن کردند، برای من قلیان و شیر گرم آوردند. یک ساعت بعد همراهان من بمن رسیدند و چون غذا خورده و گرم شده بودم، پس از آنکه مهمان نوازی این اشخاص نیکوکار را پاداشی بسزا دادم، بهمراهی

مسافری که آن کلبه را بمن نشان داده بود و خود همان راهی که ما میپیمودیم طی میکرد، براه افتادیم.

برای آنکه بدهکده ای که مهماندار من منزلی برای ماندن شب برای من تهیه دیده بود، برسم، یک فرسخ و نیم باقی مانده بود. این دهکده، که نام آن «خرم دره» است و در ته دره ای واقع و درختهای پر شیره و قوی بالای سر آنست، یکی از نقاط بسیار مطبوع این نواحی است. در میان صحرائی از برف، یک مرتبه، پس از عبور از یک دره ناگهان بآنجا وارد شدم و بکوچه ای افتادم که پراز درخت بود. دره سبزیکه این دهکده در آن واقع است، بقدری تنگ است که بایستی آن را یک شکاف زمین نامید. این دره از تمام بادهای این دشت مرتفع که سرمای سختی در آن حکمفرما است در امان است. لاقلاً مردم ده میخواستند اطمینان خود را باین امر کامل کنند، چه در خانه ایکه مسکن کردم درهای اطاقها بزحمت جفت میشد و سوراخهایی که در دیوارها کرده بودند بجای پنجره بود، بطوریکه با وجود آتش زیادی که در بخاری شعله میزد و نمدهائی که بوسیله آنها کوشش کرده بودند سوراخها را ببندند و با وجود پوستین عالی خودم، نتوانستم خود را نه از باد و نه از سرما حفظ کنم. شمع ها خاموش میشد و دود اطاق را پرمیکرد.

صاحبان خانه جلوی من انگور عالی و گردو آوردند و کم سن ترین دهاقین با حالی مضطرب و دست پاچه - زیرا تصور مینمود گناه بزرگی مرتکب میشود - پرسید: آیا باید شراب هم بیاورد. با جواب مثبت دادم و بطری خالیم را باوسپر دم. در بطری نوعی مشروب قرمز بدی که کمترین

شباهتی با شراب نداشت ، ریختند و بمن دادند .

فردا صبح این خبر ناگوار بمن رسید که ادامهٔ مسافرت ممکن نیست . یادغفلهٔ بحدی شدید شده و برف بقدری فراوان است که تمام آثار راه از بین رفته . این حادثهٔ بیموقع بمن تصمیم بزرگی الهام نمود و مصمم شدم که همراهان خود و اسبها و اثاثه را رها کنم و بقیهٔ راه را بهمراهی یکی از نوکران خود ، یک مهتر ارمنی که چابک ترین و باهوش ترین کسانی بود که از اهل مملکت در خدمت خود داشتم ، چاپاری یعنی با اسبهای پست بروم . باین ترتیب چهار روزه میتوانستم به تبریز برسم . چنانچه قرار میشد که بترتیب معمول با وسائل مسافرت خود بروم این راه را می بایست پانزده روز یا بیشتر بپیمایم . ناگفته ماند که در مقابل اشکالات بزرگی که در ایران برای عبور دادن وسائل چرخی موجود است ، درشکهٔ خود را در تبریز گذاشته بودم ، بامید اینکه درشکه چی و اسب تا تفلیس که در آنجا پست اسب بندی موجود است پیدا کنم . اما زحماتی که در زمستان برای گذشتن از قفقازیه کشیدم غیر قابل تصور است . برای راههایی که در تابستان یک ساعته میتوان رفت غالباً یک روز تمام لازم است . هر آن بیم آن بود کالسکهٔ سفری من که باده یا دوازده اسب و چند جفت گاو کشیده میشد و سی تا چهل مرد آن را نگاهداری میکردند در ته پرتگاه بیفتد . خود من در یک سورتمه که با پوست درخت ساخته شده بود و شش اسب آنرا میکشیدند میرفتم و پاهای من روی برف شیاری رسم مینمود . اسبها فرو میرفتند یا گاهی زیر این وسیلهٔ سبک بزمین میافتادند و گاهی خود من میجهیدم

و تازانو فرو میرفتم ، و هر گاه خطر آن بود که در گودالی فرو روم ، بازحمت زیاد راه میرفتم . بر این مشقت چیزی افزوده شده بود . از تفلیس به بعد مردی بسیار دوست داشتنی و محترم رفیق راه من شده بود که دائماً از تصمیم خود راجع بانتحار صحبت میکرد . چند هفت تیرطویل که بدین منظور بدستور او ساخته بودند بمن نشان داد . چنان از زندگانی بیزار بود که پرتگاه های عمیق را با تحسین نگاه میکرد . این مرد جوانی سی و یک ساله ، سالم ، قوی و با فعالیت و جرأت و هوش بود ، اما نمونه ای از طبیعت خاص عجیب و رمز آسای بشری بود که نا امیدى دائماً بر او مسلط بود .

ترجیح دادیم که سوار بر اسبهای سربازهای خود که در آن خط مأموریت داشتند مسافرت کنیم . اما رفیق راه من که بنظر او من خیلی آهسته میرفتم ، از روی بی حوصلگی از من جدا شد . با گاری حرکت کرد ؛ با وجود اینکه یک بازویش در یکی از برگشتن های سورتمهٔ ما در رفته بود . بعدها ، چند هفته بعد ، بسیار متأثر شدم که همانطور که بمن قبلاً گفته بود این جوان را بیجان یافتم . سوراخی در هر یک از دو شقیقهٔ او بود . هنوز روی تختخواب خود نشسته بود و یکی از هفت تیرهایی که من میشناختم در دست داشت . چقدر از او خواهش کرده بودم که این فکر شوم را از سر بدر کند . اما افکار جنون آمیز آرامش ناپذیرند . شبی این عطش شدید مرگ را در خود ارضا کرده بود . روی یک صندلی طپانچهٔ دیگر و همچنین قلیان محقر کوچک مسافرتی او را یافتم . بخاطر داشتم ، که هر گاه روح او

سخت در فشار بود ، او قدری با کشیدن و فرو دادن دود تنباکو تسلی می یافت . غصه ای که احساس میکردم ، بمن اجازه نداد که آن شیء غمزده را بملکیت خود درآورم . در صورتیکه تصور میکنم این امر آسان بود . ولی داشتن چنین یادگار غم آوری بچه درد میخورد ! بدبخت لباس خواب بوخار با نوارهای قرمز و سفیدش را برتن داشت . چهره نجیب او خیلی رنگ پریده بود و انزجار آرامی را نشان میداد . در صورت او هیچ درهم کشیدگی دیده نمیشد . لباس قزاقی او با کمال دقت تاشده بود ، چه او بسیار مواظب لباس خود بود و بسر و وضع خود اهمیت میداد . ارخالیق افغانی او بدیوار آویزان بود . کاغذهای خود را سوزانده بود . چند روز قبل از این حادثه آخرین بار او را در تماشاخانه در نمایش «نرما»^۱ دیده بودم . بانهایت دقت گوش میداد . مانند کسیکه کوشش میکند خود را بنعمت های حیات علاقه مند سازد . با این حال هنگام خروج در دالان تماشاخانه بیش از پیش غم و غصه در خطوط چهره او دیدم . اندام بلند و کمری تنگ و با دقت بسته داشت . وحتى ملاحظه کردم که هیچگاه مانند آنروز او را مرتب نیافته بودم . باو گفتم: « امیدوارم نقشه شوم خود را رها کرده باشید . » پاسخ داد: « نه ، کاملاً مصمم باجرای آن هستم ، اما حالا کارهایی دارم که مرا مشغول داشته . »

یک روز که هوا خیلی خوب بود ، باوجود اینکه یقین داشتم که مزاحم او خواهم شد ، بمنزل او رفتم تا او را بباغ تابستانی ببرم و غم و غصه را از دل او بزدایم . اطاق محقر او را بسته یافتم و پس از

آنکه مدت ها بیهوده در را کوفتم ، مصمم شدم اشخاصی را صدا کنم و در را بشکنم . نمیگویم با احساس قبلی ولی با اطمینان تقریبی به منظره ای که در مقابل چشم نمایان گردید مواجه شدم .

روز یازدهم فوریه من آلمانی و روسی و ایرانیان و اسبها و ائانه و قاطرهایی را که در قزوین اجاره کرده بودم گذاشتم تا بدون من منتظر هوای صاف برای عبور از جلگه های بلند سلطانیه باشند و صبح زود ، در میان برف زیاد و بادی سرد مسافرت پر حادثه خود را شروع نمودم . یک ساعت بعد از ظهر ، من شش فرسخ یا « آقاچ »^۱ که مرا از سلطانیه جدا مینمود پیمودم . این نقطه از نظر جلگه ای بلندترین و سردترین تمام نقاط ایران است . - چه باید قله های جبال را استثنا نمود . - و یکی از نقاط استراحت شاه ، در مواقع گرما میباشد . وارد طویله ای شدم . برای من قلیان و ماست و نان بیات آوردند . پس از آنکه مدتی با سکنه آنجا که همه از پیر و جوان برای خدمت بمن حاضر شده بودند صحبت و گفتگو کردم ، بطرف زنجان حرکت نمودم و مدتی پس از غروب آفتاب آنجا رسیدیم ، چه چهارنعل مسافتی بیش از صبح را پیموده بودم ؛ قدری هم بمناسبت برفی که جاده را پوشانده بود گم شده بودم . چندین بار هم با اسبم افتاده بودم . بقدری خسته و ناتوان شده بودم که کارمندان پست بجلوی من آمدند تا مرا نگاهدارند و کومک کنند تا بروی سکوئی که در طویله بود و بوسیله یک بخاری گرم میشد ببرند . مردم معمولاً روی

۱ - فرسخ کلمه فارسی و آقاچ کلمه ترکی برای همان فاصله است که تقریباً هفت کیلومتر میباشد .

این سکو می‌نشینند. بوی اسبها و دود در آنجا بهترین وسیله برضد پراکنده شدن حشرات است و من توانستم در آنجا آرام و بدون اضطراب بخوابم.

روز دوازدهم به میانه رسیدم. سپس راه خود را بطرف ترکمنچای ادامه دادم. رئیس پست، پیرمرد مهربانی مرا بناهاارعالی، که زنهای او تهیه دیده بودند، دعوت کرد. این حرکت سریع، این مسافرت تند در میان دهکده های فقیر و دره های سفید از برف، حوادث پیش بینی نشده، شبهای گذشته در طویله ها و پناه گاه های مکروه، محرومیت از عادیترین راحتیهای زندگی، برای من التذاذهای خاص داشت. هنگامیکه روز سیزدهم به تبریز رسیدم، و در خانه کنسول کاردان خودمان، آقای «آنیسکف»^۱ که مرا با محبت کامل پذیرفت، پیاده شدم، برای خود از خوشحالی کف زدم که باین سرعت یکی از نقاط مقصود مسافرت خودنائل گشتم معهدامدت پانزده روز احساس خستگی در استخوانهای خود میکردم. اما، در ازای آن، این مسافرت اجباری چهار روز مرا از یک رماتیسم سر، که دائماً از اوان طفولیت از آن رنج میکشیدم، نجات داد.

در مرزهای ایران و روسیه، در ساحل ارس، قرنطین جلفا واقع است که در آن زمان رئیس آن خیلی مایل بنوشیدن مشروب بود، و این میل مفرط بشرب سبب میشد که خطاهائی در انجام وظیفه از او سر بزند و رئیس مستقیم او، کنسول ما در تبریز، غالباً او را سرزنشهای سخت میکرد. اگر من باین آزادی از او صحبت میکنم برای این است

که بیچاره برای خطاهای مرتکب شده در این دنیا باید اینک بخدا حساب پس بدهد.

یک روز کنسول ما بینهایت خشمگین بود. زیر دست او یک ماهی برای او فرستاده بود. ماهی چیزی است که در ایران بسیار نادر است. وقتی از این ابراز خشم برای موضوع باین کوچکی اظهار تعجب کردم گفت: «چطور؟» آنوقت چیزی را که باعث غضب او شده بود و اداره پست برای او آورده بود نشان داد و گفت: «این مرد که من اجازه هیچ چیز باو نمیدهم، بخود اجازه میدهد که بامید اینکه من چشم از رفتار او بپوشم ماهی برای من بفرستد! نه، من این را قبول نخواهم کرد!» کنسول با وجود تذکرات من، موضوع را جدی گرفت و ماهی را پس فرستاد.

چیزی که باعث خنده شده بود این بود که این ماهی گناهگار که من آنرا اسم نخواهم برد، اتفاقاً اسم همانکس را داشت که میخواست او را بخطا وادار سازد.

چند روز بعد از این گفتگو، من به جلفا رسیدم و هیچ حاضر نبودم که تحت قرنطین در آیم. وقتی مدیر را خواستم، گفتند که دیدن او عجالةً امکان پذیر نیست؛ ناخوش است و حمام بخار میگیرد. وقتی از حمام خارج شد خواهد آمد که با شما حرف بزند. و چون اصرار کردم معلوم شد، که برای رفع مستی بحمام بخار رفته تا بتواند جلوی من حاضر شود.

این توضیح مرا قانع نساخت. اتلاف وقتی بود که بحساب قرنطین من نمیآمد. وقتی در این فکر پرحمت فرورفته بودم بانگاهی خسته باطراف مینگریستم. چه بدبختی ای؟ در سواحل تیره ولم یزرع

ارس تنها سه اطاقک چوبی برنگ گل وجود داشت که یکی از آنها اطاق مدیر، دیگری حرم او و سومی حمامش بود. کجا میخواستند مرا بقرنطین بگذارند! پاسخ این پرسش، از طرف کارمند جزئی بمن رسید که مرا داخل زیرزمینی تاریک و خفه کننده کرد. آنجا بهترین منزلی بود که میتوانستند بمن بدهند. قلب من فشرده شد. عجله کردم که به هوای آزاد بیایم. آنوقت متوجه شدم که کالا هائی در آنجا جمع است و چند ارمنی بدبخت لاغر تیره روز، یا از زیر زمین بیرون آمده بودند و یا در اثر پست و بلند بودن زمین، از نظر من مخفی شده بودند و اینک چون رفیق روز بدبختی پیدا کرده بودند با هستگی، سستی را از خود دور ساخته بودند تا خود را بما برسانند.

وقتی دانستم که بیست روز است آنجا گرفتارند و همانقدر باز باید آنجا بمانند! میتوان وحشت مرا حدس زد.

نیم ساعت گذشته بود. کارمندان حالت اضطرابی داشتند که دلیل آنرا نمی فهمیدم ولی در سهیم بودن این اضطراب هیچ آماده نبودم. ناگهان دیدم مردی چاق بالباس متحدالشکل قرمز، موهای پریشان با پائی غیرمطمئن ولی سریع، محققاً بجانب من می آید. تردیدی بخود نمیشود راه داد که او مدیر این دوزخ بود، و من هم الآن حکم توقیف خود را خواهم شنید. چه توقیفی! - برای جای دادن من محلی نبود!... در موقعی که من از فکر دوباره برگشتن بزیر زمین یا خوابیدن در زیر آسمان میلرزیدم، مردك، بانهایت دست پاچگی و معذرت، بواسطه نبودن جای مناسبی برای پذیرفتن من، با صدائی آهسته و لحن صادقانه و آمیخته بتأسف، بمن پیشنهاد کرد که بقرنطین بروم و بمن اطمینان میداد که اگر راه خود را ادامه دهم باو خدمت شایانی خواهم کرد.

بقدری از رد پیشنهاد خود میترسید، که من لازم ندیدم اصرار بورزم و باعجله رضایت خود را که او امید آنرا در تصور نمی پروراند اعلام داشتم.

بعدها وقتی به تفلیس رسیدم خبر یافتم که چند روز بعد از عبور من فوت کرده است. بخود تبریک گفتم که مطابق میل اورفتار کردم، چه اگر مخالفت کرده بودم، شاید متهم میشدم که در کوتاه کردن عمر او شرکت داشته ام.

از تبریز تا تفلیس چندان تند نرفتم و همه جا برف موانعی در پیش پای من گذاشت. تفلیس بنظر من بهشت آمد. با اینحال بعلت میل و افری که پیاز گشت بکشور خویش داشتم آنرا باعجله ترك گفتم. دیگر آن قفقاز را که بانشاط فوق العاده در پائیز گذشته عبور کرده بودم نیافتم. زمستان آنرا کاملاً تغییر داده بود. جنگل های تاریک، پرتگاههای وحشی، دره های عظیم آن، همه پر از برف شده بود. بعد از گذشتن از گردنه های کوهها باز مجبور شدم پیاده بروم. بعلت وجود عده ای پیاده نظام که مجبور بودم در دشتهای جنگل زار که چرکسی ها در آنجا بودند، آنها را با خود همراه بردارم، تا سگوراه بزحمت قابل عبور بود.

ضمائم

آراگوا - Aragva رودخانه‌ای در قفقاز .

آرزو - Arezzo شهر ایتالیا (تسکان) ایالت نشین آرزو در درهٔ شیانا Chiana و نقطهٔ مرکزی بین فلرانس Florence و پروز Pérouse محسوب میشود. این شهرداری کلیساهای زیبا و قصور عالی است . « مسن » Mecène و «پترارک» Pétrarque و « وازاری » Vasari در این شهر بدنیآ آمده‌اند .

اومنتان - منطقهٔ فلاتی بین کورا و آناتولی و ایران که امروز بین سه کشور روسیه و ترکیه و ایران تقسیم شده است .

اوروخ - Ourukh که امروز بنام وارکا Warka نامیده میشود، شهر قدیمی سوری است که خرابه‌های آنرا یک هیئت آلمانی اکتشاف نموده‌اند. در دورهٔ سلوکیها این شهر اهمیت ادبی و مذهبی داشته . اسناد بسیار در آنجا نوشته شده است که بسیاری از آنها بموزه‌های اروپا داده شده .

اوست - Ossète مردمی در حدود ۱۷۰,۰۰۰ نفر که در دامنهٔ سلسله‌جبال قفقاز در جنوب ترک Terek و در شمال تفلیس سکونت دارند. این قوم که از نژاد ایرانی هستند در قرن پنجم میلادی قسمت عمده‌ای از قفقازیه را اشغال کردند و چون ملل مختلف مخصوصاً ترکها آنها را آزار میدادند ، در کوهستانهای قفقاز پناهنده شدند. در سال ۱۸۳۰ میلادی

این قسمت بدست روسیه افتاد. در این اواخر اوست ها بجای الفبای روسی از الفبای لاتین استفاده می کنند .

اورلوفسکی - Orlofski - الکساندر اورلوفسکی نقاش لهستانی (متولد در ورشو سال ۱۷۷۷ و متوفی در سن پترزبورگ سال ۱۸۴۲) در آخرین جنگ های لهستان شرکت نمود؛ سپس بروسیه و بخارج آن کشور مسافرت کرد . از او خاطره و صحنه های زندگی ملاحان و نقاشی های نظامی باقی مانده است .

ایروان - که بفرانسه آنرا Erivan میگویند ، پایتخت امروزی جمهوری ارمنستان است . این شهر که در قرن اول میلادی ساخته شده است در قرن شانزدهم مقرر حکام سلاطین صفویه شد؛ سپس بدست ترکها افتاد و ایرانیان آنرا در قرن هیجدهم از ترکها پس گرفتند . بعد بموجب عهدنامه ترکمن چای در سال ۱۸۲۸ بروسیه واگذار شد و در سال ۱۹۱۸ پایتخت ارمنستان گردید .

بهرام پنجم - یا وهرام مشهور به بهرام گور پانزدهمین پادشاه سلسله ساسانی (۴۲۱-۴۳۸ میلادی) در دربار منذر از پادشاهان عرب دست نشاندۀ ایران تربیت شد و بطوریکه مشهور است تاج سلطنت را از میان دوشیر ربود . حکایات بسیاری از رشادت و جوانمردی و مردم دوستی و ذوق وافر او بموسیقی در تواریخ ثبت شده است. بهرام تمامی ارمنستان را ضمیمه ایران ساخت و در ممالک تابعه آزادی مذهب بمردم داد. هونها را مغلوب ساخت ، اما رومیها او را شکست دادند. در سال ۴۳۸ میلادی بدرود زندگانی گفت .

بهرام میرزا - یکی از پسران فتحعلی شاه قاجار .

بیرام - Baïram کلمه ترکی - نام دو عید از اعیاد بزرگ مسلمانان . نخستین روزدهم ذی الحجه ماه زیارت خانه کعبه. این عید بنام بیرام بزرگ خوانده میشود و دیگری بیرام کوچک که عید فطر پایان رمضان است .

بوتزن - Botzen اسم آلمانی « بولزانو » Bolzano است - شهر ایتالیا حاکم نشین ولایت رومی ایزاک Eisach .

پاک - Pâques عید مسیحی بیاد بود رجعت حضرت مسیح . این عید در نزد مسیحیون بیاد

بازگشت حضرت مسیح از مرگ بحیات است. عید پاک بین ۲۲ مارس و ۲۵ آوریل است ، بهمین دلیل ممکن است که زمان عید پاک سی و پنج روز تغییر کند .

تاتار - اسمی که غالباً در مغرب به گروهی که قشون چنگیز خان را تشکیل داده اند میدهند و این دسته از نژادهای ترك و مغول بوده اند . تاتارهای امروز نژادی درهم هستند که بیشتر شیبه بترکها میباشند .

ترکمنچای - قصبه ایران از استان آذربایجان در ساحل یکی از شعب قره چمن چای. عهدنامه ای که بموجب آن ایران قسمتهای واقع در مغرب بحر خزر را بروسیه واگذار نمود در اینجا بسته شد . رجب ۱۲۴۳ هـ (۱۸۲۸ میلادی).

ترنی - Terni شهر ایتالیا واقع روی رودخانه نرا Nera .

تور - Tvère شهر روسیه نزدیک مسکو حاکم نشین حکومت سابق تور. این حکومت تا سال ۱۹۲۹ دوام داشت و پایتخت آن تور بود .

تیرل - Tyrol ایالت کوهستانی اطیش .

چرکس - مکنه قسمت مهم قفقازیه .

حاجی میرزا آقاسی - حاجی عباس فرزند میرزا مسلم ابروانی معروف به حاجی میرزا آقاسی. مرد درویش مسلکی که پس از قتل قائم مقام فراهانی صدراعظم ایران شد . نامبرده قبل از صدارت معلم محمد شاه بود . پس از فوت شاه بمشهد رفت و در آنجا معتکف شد . از کارهای زمان صدارت حاجی میرزا آقاسی حفر چند رشته قنات میباشد. عباس آباد تهران هم بنام اوست .

دریای تور - نام گوهری است که فعلاً در خزانه جواهرات بانک ملی ایران میباشد. وزن آن ۱۸۶ قیراط و جنس آن برلیان است. نام فتحعلی شاه قاجار و سنه ۱۲۱۲ در روی آن حک گردیده است. تاریخچه این گوهر را آقای دکتر مهدی بیانی برشته تحریر آورده اند.

سوترن - Sautern بخشی از فرمانداری ژیروند Gironde در فرانسه ، شراب سفید آن مشهور است .

سیباریت - Sybarite از کلمه سیباریس Sybaris مشتق است. سیباریس نام شهر قدیمی ایتالیا

واقع در لوکانی Lucanie بود که در سال ۱۰۱۰ قبل از میلاد مسیح خراب شده است. این شهر بواسطه بی‌حالی‌سکنه خود مشهور و ضرب‌المثل شده. می‌گویند که دانه‌های درشت عرق از پیشانی یکی از اهالی سیباریس میریخت چون میدید که غلامی مشغول هیزم شکنی است و شخص دیگری بنام «اسمی نیریده» Sminiride شکایت می‌کرده است که تمام شب را نخوابیده چون یکی از برگ گل‌هایی که در رخت‌خواب او ریخته بوده تا خورده بوده است. در زبان فرانسه مبالغه اخیر بعنوان ضرب‌المثل ذکر میشود. در متن کتاب نویسنده این لفظ را استعمال کرده و بفارسی بلفظ عیاش ترجمه شده است (صفحه ۲۵).

سیمونیتش = Simonitsh Ivan Iossipovitch وزیر مختار روسیه در ایران از ۱۸۳۲ تا ۱۸۳۸ (دیپلماتیک) این شخص در سال ۱۲۵۳ (۱۸۳۷ میلادی) محمد شاه را بمحاصره هرات تشویق کرد، ولی پادشاه ایران که اقدام باین امر نموده بود، بعلمت مداخله و فشار انگلیسها بدون اخذ نتیجه از محاصره هرات صرف نظر کرد.

صدرالدوله - پسر عمه محمد شاه که مادرش عصمت‌الدوله دختر فتح‌المشاه بود. گویا منظور نویسنده از صدره‌الدوله که در اصل کتاب (شرح تصویر شماره ۱۶) ذکر نموده همین شخص باشد؟

عباس میرزا - فرزند چهارم و ولیمهد فتح‌المشاه ۱۲۰۳-۱۲۴۹. (۱۷۸۵-۱۸۳۲ میلادی) ابتدا برضد روسها جنگ نمود و فاتح شد ولی سپس مجبور به عقب‌نشینی شد و بانعقاد عهدنامه گلستان مجبور گشت. ترکها را شکست داد و در سال ۱۸۲۳ عهدنامه ارزروم را با آنها بست. سال بعد کشمکش با روسها را از سر گرفت. در سال ۱۸۲۶ مغلوب شد و در سال ۱۲۴۳ قمری (۱۸۲۸ میلادی) عهدنامه ترکمن‌چای را منعقد ساخت. در زمان حیات پدر خود فتح‌المشاه بدرود زندگانی گفت. عباس میرزا فرزندی بنام جهانگیر میرزا داشته که نویسنده «تاریخ نو» میباشد و این تاریخ شامل حوادث دوره قاجاریه از سال ۱۲۴۰ تا ۱۲۶۷ هجری قمری است. تاریخ نو که بعضی از مؤلفین مانند نادر میرزا آنرا تاریخ جهانگیری نیز خوانده‌اند در حقیقت ذیل تاریخ قاجاریه عبدالرزاق بیک مفتون دنبلی یعنی کتاب مآثر سلطانی است که بمال

۱۲۴۰ قمری ختم میشود. لذا تاریخ نو شامل وقایع ۲۶ سال و کسری از سلطنت قاجاریه یعنی ده سال از سلطنت فتح‌المشاه و تمام چهارده سال سلطنت محمدشاه و دو سال از پادشاهی ناصرالدین‌شاه میباشد. (رجوع فرمائید بمقدمه تاریخ نو بقلم عباس اقبال آشتیانی چاپ تهران، شهریور ۱۳۲۷).

عباس میرزا - معروف به ملک آرا یکی از پسران محمد شاه قاجار است. محمد شاه پنج پسر داشته است که عبارتند از: محمد تقی میرزا، عبدالصمد میرزا، ابراهیم میرزا، ناصرالدین میرزا که در سال ۱۲۴۷ هجری متولد شد و بولیمهدی انتخاب گردید و بعد از فوت محمد شاه بمسال ۱۲۶۴ هجری بمسلطنت رسید و عباس میرزا که هنگام مسافرت سولتی کوف بایران چهارساله بوده است. عباس میرزا که پسر دوم محمد شاه و برادر کوچکتر ناصرالدین شاه است و به ملک آرا ملقب میشود بتاریخ رجب ۱۲۵۵ هجری قمری تولد یافته و مادر او خدیجه خانم نام داشته. عباس میرزا شرح حال خود را که شامل قسمتی از وقایع سلطنتی دوره ناصرالدین شاه میباشد برشته تحریر در آورده. این کتاب در شهریور ماه ۱۳۲۵ شمسی باهتمام آقای عبدالحسین نوائی بمقدمه‌ای در احوال مصنف بقلم مرحوم عباس اقبال آشتیانی در تهران بطبع رسیده است.

فراهرز - نام مستعار یکی که در داستان لاله‌رخ پادشاه بوچاریه برای خود انتخاب کرده. (رجوع شود به لاله‌رخ).

کابارد - عده کاباردها تقریباً ۴۶۰۰۰ نفر است اغلب مسلمان و بسیار مهمان نواز میباشد. زنان آنها در قفقازیه از نظر لباس مورد تقلید واقع میشوند. لباس مهمانی آنها ابریشمی و بوسیله طلا و نقره زردوزی میشود. موی سر خود را بشکل هرم درست میکنند و بوسیله زنجیرهای کوچک تزئین مینمایند.

کاباردا - Kabarda جلگه شمالی که بین کوههای بشتان Bechtaon واقع است. این قسمت از رود ترك و سرچشمه‌های آن مشروب میشود و کاباردها و بالکارها و تاتارها در آنجا سکنی دارند.

کاهران میرزا - از پسران فتح‌المشاه (صفحه ۶۷ تاریخ عضدی)

کیقباد میرزا - از پسران فتحعلی شاه است که ملقب به «شهریار» بود (صفحه ۱۱ تاریخ عضدی) کیقباد میرزا دختر حاجی رضاقلیخان قاجار دولو را بزنی داشت .

لاله رخ - نام دختر امپراطور اورنگ زیب ، که داستانی به نام او پرداخته شده است . لاله رخ یک سلسله افسانه‌های منظوم شرقی است که با یک داستان منثور بیکدیگر مربوط میگردد و بقلم تماس مور Thomas Moore ایرلندی (۱۷۷۹-۱۸۵۲) بسال ۱۸۱۷ میلادی انتشار یافته . داستان منثور جریان مسافرت لاله رخ از دهلی به کشمیر است که باید با پادشاه جوان « بوچاریه » ازدواج نماید . در بین راه شاعر جوان کشمیری بنام فرامرز چهار افسانه برای لاله رخ و ملازمان وی حکایت میکند . لاله رخ مفتون داستانها شده و بمشق شاعر گرفتار میگردد . پس از رسیدن قافله بمقصد معلوم میشود شاعر جوان همان پادشاه بوچاریه میباشد . چهار داستان عبارتست از : پیامبر نقابدار خراسان ، بهشت و پری ، آتش پرستان و نور حرم .

لله - مقصود رضاقلی خان هدایت لله باشی است . رضاقلی هدایت از فضلا و مورخین دوره ناصرالدین شاه میباشد و کتابهای بسیار در تاریخ و شعر و لغت دارد ، من جمله مجمع الفصحا (در ۲ جلد) و روضه الصفا ناصرلی و انجمن آرای ناصرلی میباشد . محمدشاه ، رضاقلی خان را بسمت لله باشی عباس میرزا (ملک آرا) گماشته بود ، رضاقلی خان در سال ۱۲۸۸ هجری قمری فوت نموده است .

مادر - Madère که به پرتغالی آنرا مادیرا Madeira میگویند جزیره ایست در اقیانوس اطلس وابسته به پرتغال به فاصله ۵۴۵ کیلومتر از آفریقا .

محمدشاه - پادشاه ایران از سلسله قاجاریه متولد بسال ۱۲۲۲ هـ (۱۸۱۰ میلادی) و متوفی بتاریخ شب سه شنبه ششم شوال ۱۲۶۴ (۱۸۴۸) محمد شاه جانشین پدر بزرگ خود فتحعلی شاه گردید . در تحت تأثیر نیکلای اول امپراطور روسیه بافغانستان اعلام جنگ نمود و در سال ۱۸۳۹ هرات را محاصره کرد ولی سفیر انگلستان مک نیل Mac-Nill او را مجبور ساخت که از محاصره صرف نظر کند . در سال ۱۸۴۶ محمدشاه بموجب عهدنامه تفلیس دو بندر از بنادر خزر را بروسه واگذار نمود و همچنین حق استخراج

معادن ذغال که در اطراف آنجا بود بروسها داده شد . پسر او ناصرالدین شاه جانشین او شد .

مملوک - دسته سربازان ترك و مصری که اصلا از غلامان تشکیل شده بود و بمصر تسلط یافتند و چند نفر از آنها بمقام بیگی رسیدند .

میرزا بابا حکیم باشی تبریزی - در فرنگستان درس طبابت خوانده و طبیبی حاذق بود . وی در خدمت نایب السلطنه عباس میرزا به نیابت مستر «کارمک» طبیب انگلیسی (که در مزینان در سفر نایب السلطنه بمشهد فوت نمود) مشغول معالجه شد . میرزا بابای حکیم باشی با هیئتی که برای عذرخواهی از قتل وزیر مختار روسیه (گریبایدف) به روسیه رفتند همراه بود . ریاست این هیئت با خسرو میرزا پسر عباس میرزا بود و اعضاء آن مسعودخان امیر نظام زنگنه میرزا مسعود انصاری گرمرودی میرزا تقی خان وزیر نظام و میرزا بابای حکیم باشی بودند .

میرزا علی - میرزا علی ملا باشی هزار جریبی مشهور به «دو دوانگه» که آغای بیگم دختر فتحعلی شاه را که از بطن شاهنواز خانم گرجیه بود گرفت . (رجوع شود به صفحه ۳۷ تاریخ عضدی) .

میرزا مسعود وزیر امور خارجه - حاج میرزا آقاسی در بدو صدارت وزارت دول خارجه را در عهده میرزا مسعود انصاری گرمرودی از منشیان زبردست محمدخان امیر نظام زنگنه گذاشت . در سال ۱۲۵۴ که خبر مرگ ویلیام چهارم پادشاه انگلستان بتهران رسید فرهاد میرزا که در غیاب محمدشاه نایب الایاله بود میرزا مسعود گرمرودی را پیش مک نیل Mac Nill سفیر انگلیس برای عرض تسلیت بخراسان فرستاد و میرزا مسعود از آنجا بتورین هرات باردوی محمدشاه رفت . حاجی او را در آنجا نگاهداشت و بار دیگر حاجی میرزا ابوالحسن خان شیرازی وزیر دول خارجه شد و این بار حاجی میرزا ابوالحسن خان تا سال ۱۲۶۲ که مرد این سمت را داشت و پس از مرگ او میرزا مسعود دوباره مقام وزارت دول خارجه یافت و تا ربیع الثانی ۱۲۶۵ که تاریخ مرگ اوست در همین مقام باقی بود . (مجله وزارت امور خارجه ص ۵۴ شماره ۲) میرزا مسعود انصاری گرمرودی (گرمرود از قراء اطراف تبریز است) که منشی مخصوص

عباس میرزا بود در زمان او همراه میرزا مصطفی افشار برای عذرخواهی به تفلیس نزد ژنرال پاسکویچ روانه شد و در ۱۲۴۴ همراه هیئتی که در شرح میرزا بابا حکیم باشی گفتیم به پترسبورگ رفتند. میرزا مسعودگر مرودی در این سفر خود سفرنامه‌ای تنظیم کرده که در نشریه وزارت امور خارجه (شماره پنجم جلد دوم اسفند ۱۳۲۸) قسمتی از آن چاپ و منتشر شده است .

نارلی - Narni بخش ایتالیا واقع در امبری Ombri ایالت پروز Pérouse که روی تپه‌ای واقع است.

نرما - Norma اپرای ایتالیائی دارای دو صحنه . اشعار آن از فلیس رومانی Felice Romani است و آهنگ‌های آن از بلینی Bellini میباشد و بسال ۱۸۳۱ در اسکالای میلان (Scala Milan) نمایش داده شد . نرما بسال ۱۸۳۵ برای نخستین بار در پاریس بمرض نمایش گذارده شده است .

نوا - Néva رودخانه روسیه اروپا که بدریای بالتیک میریزد .

نووگورود - Novgorod شهر روسیه واقع در روی ولخو Volkhov . این شهر تا فوت ایوان چهارم معروف به ایوان خونخوار آزاد بوده و طرز حکومت آن نیمه جمهوری بوده . شاه آنرا مردم انتخاب میکرده‌اند .

ورست - Verste اندازه طول معمول در روسیه مساوی ۱۰۶۷ متر .

ولادیکافاز - Vladikavkaze قسمتی از سرزمین آزاد انگوشها Ingouches و اوست Ossètes شمالی (روسیه شوروی) روی رود تروک .

ولدای - Voldai فلات ولدای در شمال روسیه .

وولویچ - Woolwich شهر انگلستان ، روی رود تایمز Tamise مخزن اسلحه . محل ساختن کشتی . مدرسه اسلحه سازی و مهندسی ، توپ سازی و غیره . جزء لندن بزرگ است و در فاصله ۱۵ کیلومتری پایتخت انگلستان میباشد .

© Copyright 1987

by *Shirkat-i Intishārāt-i 'Ilmī wa Farhangī*
Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrah, Iran

PRINCE ALEXIS SOLTYKOFF

**VOYAGE
EN PERSE**

Traduit en Persan

par

MUHSIN ŞABĀ

**Scientific & Cultural
Publications Company**

الکسیس سولتیکف نقاش روسی که به آثار هنرمندان شرق
دلبستگی بسیار داشته‌است، به سال ۱۸۳۸ میلادی رهسپار ایران
می‌شود؛ رنج توانفرسای راه را به شوق دیدار دیدنیهای این
سرزمین کهنسال تحمل می‌کند و با پی‌تابی تمام خود را به تهران
می‌رساند.

این کتاب گذشته از اطلاعات سودمندی که از وضع راهها و
زندگی مردم چند شهر ایران در آغاز قرن نوزدهم بدست می‌دهد،
حاوی هیجده پرده از نقاشیهائی است که نویسنده خود کشیده و
در آنها چهره مردمان و لباس مرسوم آن زمان را، که هنوز صنعت
عکاسی در ایران رواج نداشته، نشان داده‌است.

سفرنامه سولتیکف گوشه‌ای از دورنمای گذشته ما و
مخصوصاً تصویرهای آن یادگار گرانبهائی از روزگاران پیشین
ایران است.